



رمان دشمن خودی\_ بنام

او...

1400.04.01

22:00

به قلم Az\_novelists

( قبل از شروع داستان از تک تکتون که با انرژیهاتون ترکون دید و انگیزه دادی د تشکر. جلد دوم تقدیم نگاهای گرمتون... حال دلتون شاد:)

\*

خط، پ ایان هدف،

درد چرخش، سرگ

یجه خون، زخم غم،

اشک من، تو!

طبیعت حالم بود. من باشم و زندگی پر از انتقام. من پر از زخم و گلیه ام! تا کجا میتونی هضم کنی؟

اصل... می دونی هضم کردن یعنی چی؟!

یعنی بدونی تو دهننت خون و نجسی داری. رگای کنار شقیقت و رنگ صورتت سرخ شده و انزجار وجودتو دربر گرفته، ولی باز راضی به قورت دادن و هضم کردنش!

اگه هستی!... منم هستم.

سکوتی که به ظاهر با صدای دوتا بچه کوچیک شکسته میشد. دختر بچه ای که خونسردی و اخم و جدیت عادت حالت صورتش بود و از طرف دیگه ای پسر بچه ای خندون و مهربون!

امشب فرق داشت. مردای سیا هیوش که رنگ لباسای به رنگ شبشون نوستالژی این کار شده بود مزین بر اعضا ی خونه بودن.

صدای قدم هاشون قلب پرستار رو از جاش درمی آورد و ناچار دستشو جلوی دهن بچه ها گرفته بود تا ساکت باشن.

خونه رو به هم ریخته بودن و انگار حال یشون نبود و براشون سکوت در حین کار مهم نبود. از خودشون مطمئن بودن.

با زبان اشاره سمت اتاق آخر رفتن. جای ی که پایان بازی رو اعلم می کرد... حتی پایان زندگی یه انسان!

صدای جیغ دختر جوان دراومد که س ریا سمتمش رفتن و کشون کشون از اتاق بیرون بردن ش

دو نفر دیگشون بچه هارو برداشتن و سمت خروجی راه افتادن.

صدای جیغ پسر بچه دراومد که با اون هیکل درشت و مضحکش شکلتی سمتمش گرفت تا ساکت شه.

روی بچه هارو سمت دیوار گرفتن. سه نفر دیگه کنار پرستاری بودن که عرق از سر و روش میریخت و از شدت ترس

در حال بیهوشی بود.

- چ یکارش کنیم ؟

یکیشون که عصبی تر از همه به نظر م یرسید بدون لحظه ای اختیار به نظر بقیه گفت:

- دیدمون. تموم کن.

یکیشون چاقوت یزش و که شباهت زیادی به قمه داشت رو از جیبش بیرون کشید.

روگردنش گذاشت و دهنش رو گرفت.

صحنه دلخراشی بود، اما برای آدمای آه نی فرقی نداشت.

چاقورو روگردنش کشید و بلفاصله خون سرازیر شد. طبیعی بود! اون دیگه شاهرگی نداشت! شاید هم سر!

اما نه...دستور چیزه دیگه ای بود. ولش کردن که رو زمین پرت شد و در عرض چندثانیه خون قرمز رنگش کل پارکتا ی سف ید رنگ رو گرفت.

با بدجنسی دستشو رو مبل کشید و خونشون رو پاک کرد.

نگاه آخرو به خونه بهم ریخته انداختن و با عجله خودشون رو به بیرون رسوندن.

سوار ماشین که شدن نفس راحتی کش یدن که صدا ی گریه پسرچه بلند شد. صدا ی گ ریش به قدری رو مخی بود که صدا ی معترضشونو بلند کرد:

- خفش کن!

- کی شکلت داره؟

بقیه متعجب بهش نگاه کردن و صدا ی خندشون شدت گرفت:

- با دزد یدن دوتا فنچ فشارت افت کرد؟

اخمی به چهره خشنش نشوند که صدا ی گریه بچه رو بلندتر کرد:

- این بچه رو می خوام ساکت کنم، خی کی!

دوباره به خنده افتادن و با کلی گشتن دوتا شکلت پ یدا کردن و سمتش گرفتن:

- بگ یر وگ ریه نکن!

طوری باهاش حرف می زد که انگار زبونش رو م یفهمید و بچه بزرگی بود.

در عرض چند ثانیه حالت صورتش عوض شد و همونطور که چشمای پیر از اشکش خالی می شد خنده بزرگی تحو یلشون داد و هر دوتا شکلتو گرفت و با بزاق دهنش کاور خوبی روشن کشید.

با انزجار نگاهش کردن و عاقبت به مقصد رسیدن.

بین خواب و بیداری صدای یکی و شنیدم، ولی از خودم واکنشی نشون ندادم.

- داداش نوید؛ دیرم شد...

بالشت و از بغلم برداشتم و کوبیدم تو سر فواد که کنارم ولو بود.

خمیازه ای کشید و نیم خیز شده نگاهم کرد:

- چی شده؟

چشمامو بستم و با صدای خش داری گفتم:

- برسونش مدرسه.

نگاه کلفش و حس کردم و لبخند محوی رو لبام نشست.

صدای غرغر سروی بلند شد:

- من خودم میتونم برم؛ شما گی ر دادید به رسوندن من، انگار که میخوان منو بخورن... دوسال دیگه راحت میشم.

بارید از اون طرف با لحن عصبی و خواب آلودی غرید:

- اگه گذاشتید کیمو بذارم.

یکی از چشمامو باز کردم و روبه سقف دراز کشیدم.

فواد درحالی که پیراهن نخیشو دکمه میکرد، با دستش به موهای مجعدش حالت میداد.

دشمن خون ی  
رنگ صورتش بی حال نشونش م یداد.

- تو تا سه شب ب بیرون چه گوهی م یخوردی که بی خوابم ب شی ؟

هوفی کش یدم و با نگاه به سروین که تو لباس مدرسه چهرش خواستی تر از هم یشه شده بود گفتم:

- این خوشگل هرو ببر مدرسه بعد ب یا حرف م یزنیم.

سروین چشمکی بهم زد و از اتاق ب بیرون رفت. فواد هم کم ی حرصی نگاهمون کرد و بعد برداشتن کاپشنش بیرون رفت.

چرخیدم سمت بارید و لنگامو روش انداختم.

صدای اعتراضش دراومد که با دستم گردنش و سفت گرفتم.

بیش از حد لاغر شده بود و تیشرتش تو تنش زار م یزد.

- هی کله زرد، فواد چی میگ ه؟

درواقع موهاش زرد نبود، اما بخاطر رنگ کردن ط لی شده بود.

- کله خودت و نگاه کردی احیانا؟

وزنم و کامل روش انداختم و رو تشکش رفتم.

- واسه من خدا داد یه.

آخش دراومد و با غیض گفت:

- داداش جون هرک ی دوس داری ولم کن؛ خوابم م یاد.

دلّم به رحم اومد.

اصولا دل رحمیم ن میدونم به کی رفته!

پدری که قیافش یادم نمیداد؛ یا مادری که حتی اسمشم یادم نمیداد!

شا یدم به برادری که خیلی دوسش داشتم کشیدم!

موهاشو با دستم کشیدم و بوسه خش نی رو پیشونیش زدم.

- بخواب.

از روش کنار رفتم و از جام بلند شدم.

مستق یم وارد دستشویی شدم و دست و روم و شستم.

درحالی که با حوله صورتم و خشک م یکردم وارد آشپزخونه شدم.

سروش از اتاق بغلی بیرون اومد. این ی کی شرّ خونمون بود. سرش واسه کت ککاری درد میکرد.

کافی بود یچی بیرو نی بهش که با کله بره تو صورتت...

انگشتش و گوشه لبش کشید و سرشو به معنای "چته آدم ندیدی!" تکون داد.

شونه ای بالا انداختم و تیشرت مشک یم و صاف کردم. به اطراف نگاه گردوندم. خاله جانان باسلیقه سفره روم یچید

و با دیدنش هربار یاد مادرم م یافتادم. به اشتباه!

پیراهن بنفش و دامن بلند مشکی پوش یده بود و موهاش کوتاه تا زیرگوشش بود.

کنار سفره نشستم و موهای نسبتاً بلندم و باکش جمع کردم.

سروش روبه روم نشست و پوفی به حرکت کشید.

- چندبار گفتم جلوی من موها و تکون نده چندشم م یشه.

بی خیال خند یدم.

- منم گفته بودم از صورت نقاشی شدت خوشم نمیداد!

اشارم به ابروی زخم یش بود. دستشوروی گردنش کشید؛ دو سال ازمن کوچ یکتربود و واسه من ،۲۹سال سن خوبی واسه کل ل کل نبود!

جانان کنارمون نشست و با مهربونی خیرمون شد و تند گفت:

- یه روز و بدون دعوا شروع کن ید!

- مامان این چرا مثل دخترا موهاش و میبندده! مگه آرت یسته؟ نیشم شل شد و سرم و کج کردم و مخاطب به جانان گفتم:

- چندبار گفتم، فقط دوست ندارم مدل شو عوض کنم.

- نکن پسر. باشه.

لبخندی به روش زدم و چند لقمه واسه خودم گرفتم.

زیرچشمی حواسم به سروش بود که با کلفگی نگاهم میکرد.

خرکیف چ ایمو هورت کشیدم که با انزجار چشماشو بست و زیر لب گفت:

- دهننتو پسر...

لبامو روهم گذاشتم تا نخندم.

شوهر جانان ۵سال پیش مرد؛ روزهای سختی داشت، ولی هیچ وقت به روی ما نمیورد.

ازاون به بعد خونه رو تقریبا ما چهارتا میچرخون دیم.

فواد هم سن من بود و بارید یک سال از سروش و سه سال ازمن کوچ یکت ر بود.



ته تغاری خونه هم سر وین بود و کسی جرات نداشت با وجود ما چپ نگاهش کنه .

ته دلم واسه شوهر آیندش فاتحه خوندم؛ رسما بدبخت بود!

اون خدابیا مرزم یه خونه صدو بیست متری حیاط دار و یه هاچ بک یادگاری گذاشته بود که زیر دست فواد بود .

- م پیری تعمیرگاه ؟ بدون نگاه کردن به جانان گفتم:

- نه. امروز نم یرم.

بعداز من مخاطب به سروش گفتم:

- فواد م یره پاساژ؛ گفتم سروش ب یاد حواسش به مغازه باشه.

موشکافانه نگاهی به سروش کردم و تن صدام و آروم کردم.

- خاله این باریدی چی میزنه ها باز لاغر شده.

چشماش گرد شد.

- چی م یزنه؟

سروش با صدای خش داری گفتم:

- چیزی نمیزنه بابا! کم خونیش ش دید شده.

رنگ چشما ی جانان کدر شد و همه تو فکر فرورفت یم...

گردنبند بلند روی ت یشرتم و درست کردم و دستی روی کاپشن سبز رنگم کش یدم.

کتونیهام و پوشیدم و خودمو پرت کردم تو کوچه.

در خونه وی لی نسبتا زنگ زده رو پشت سرم بستم.

کوچه مون کوچه معمولی نبود!

نصف دزدای تهران یجا باهم اینج ا جمع شدن و همگی باخوشی کنارهم زندگ ی میکنیم.

بلند خن دیدم و دستمو به گوله موی که از پشت بسته بودم رسوندم و کشش و سفت کردم.

عابرها ی پیاده با ترحم نگاهم کردن و زی ر لب یه 'خدا شفا بده' ای نثارم کردن.

عرض کوچه رو با قدم های بلند ی طی کردم و بقیش رود و ییدم.

به نفس نفس افتادم و جلوی مغازه اوستا صالح، پاتوق جوونارو پیدا کردم.

روی صندلی های روبه روی مغازه اتراق کرده بودن و چ اپی میخوردن.

نفسی گرفتم و جلوشون وا یستادم.

- مهدی ؟

با دیدنم چ اییش و هورت کشید و از جاش بلند شد.

- جونم داداش ؟

با سر به بقیه سلم کردم و دستش و گرفتم و کناری کشیدم.

مجمع قانونی دانشوران

مهدی قربونت س ویچ ماشینت و قرض میدی؟ موهای  
فربری مشک یش و از نظر گذروندم.

چشماش و متفکر بهم دوخت که عصبی گفتم:

- چرا عین گوسفند نگاهم میکنی؟ به خودش اومد و تند گفت:

- م پری پیش زنداداش؟ آهی کشیدم و سرمو تگون دادم.

- آره، دلم براش تنگ شده. تو که به کسی نگفتی...

- نه بابا! ایضا لا خوب م یشه.

دستش و تو جیب سویشرت سیاهش فرو کرد و س وی چ و سمتم گرفت.

با لبخند به شونش کوبیدم و فوری دور شدم.

- جبران م میکنم.

به محض سوار شدن تو سمند داغون مهدی، هندزفری هامو به گوشم زدم و از گوشیم آهنگ رپ 'عصبانی' رو  
پلی کردم.

- حس م میکنم لا آشناها سرکارم ...

زیرلب زمزمه م یکردم و در طول چند دقیقه خیابونا عوض شد و ساختمونها ی بلندی که شهرو احاطه کرده بودن با  
پرر وی خودشون و به رخ کشیدن.

نیشخندی زدم. منم به خونه همی ن اطراف داشتم که آیندم و روش حساب کردم. منتها تا قسطاش تموم نشده و از  
دین صاحبش بیرون نیومدم متعلق به خودم نمیدونم.

جلوی بیمارستان پارک کردم و پیاده شدم. هندزفری هامو کندم.

دستم و تو جیب کاپشنم فرو کردم و به قدم ه ای که به سختی منوم یکشوند سمت اون خراب شده سرعت کمی

دادم.

آب دهنمو فرو خوردم و قدم تو بخش گذاشتم.

- سلم... نامزدم و میخواستم ببینم.

پرستار با اخمی که روی پیشونیش بود نگاهم کرد و پرسید:

- اسم بیمار؟ با مکث گفتم:

- سنا...

نذاشت حرفم و تموم کنم و با صدای بلندی داد کشید:

- اون دیوونه نامزد توچه؟

تو جام تکون خوردم و موشکافانه نگاهش کردم.

- بله! چی شده؟

- م یخواست تو حموم رگش و بزنه. کم مونده بود منم بکشه.

با بهت خفه شدم و تک سرفه ای کردم.

کفه هوفی کش ید.

چرا تعجب م یکنی حالا؟ از یه تیمارستانی چه انتظاری داری؟ دستم و مشت

کردم و چشمامو بستم.

وقتی پلکامو باز کردم زنه خیره نگاهم میکرد و از صورت بی رنگش مشخص بود از حرف هاش پشیمون شده، ولی

اهل ک لکل نبودم!

نفسی گرفتم با لبخندی و با اشاره به پله ها گفتم:

- اتاقشو بلدم.

پله ها رو بالا رفتم و تو راهروی سمت چپ پیچیدم و در اتاق سوم و باز کردم.

برق اتاق خاموش بود و پرده ها کشیده شده بودن، ولی با این حال نور کمی تو فضای جریان داشت.

تو تاریکی دیدمش که روی تخت نشسته بود و زانوهایش و بغل زده بود.

درو پشت سرم بستم و با لحن ملایمی صدایش کردم.

- سنا؟

جوابی نگرفتم که جلو رفتم. پیراهن و شلوار گشاد سبزی تنش بود و موهایش دورش ریخته بود.

کنارش نشستم و دستم رو موهایش کشیدم. سرش و تند بالا آورد که ناخودآگاه عقب رفتم.

برق چشمهایش سیه شد و میلرزوند و باعث میشد از خود بی خود بشم.

با صدای بمی گفتم:

- خوبی؟ اذیت میکنی اینجا؟

با خشم نگاهم میکرد و دلیلش خیلی واضح بود!

مهربون تر گفتم:

- الان داری منو میترسونی؟

نیشم باز شد که دستش و بالا برد و یکی کوبید طرف راست صورتم؛ چینی به دماغم انداختم و جای سی لیشو

خاریدم.

جری شد و مثل اینکه جدی جدی حمله عصبی بهش دست داده بود!

دشمن خون ی  
دستشو بالا برد یبار دیگه از خجالتم درب یاد که مچشو نرم گرفتم.

- چرا م یزنی؟

چونش لرزید و دستش و پس کشید.

از تخت پا بین اومد و کفه موهاشو به چنگ گرفت:

- شوخیت گرفته؟ نه، شوخیت گرفته؟

رو تختش دراز کش یدم و دستمو زیر سرم بردم.

- نه گلم. حق داری.

چشمش و تو حدقه چرخوند و با غیض بیشتری نگاهم کرد:

- ن وید من و دیوونه نکن! نکن!

لبخندی زدم و زی ر لب گفتم:

- قریون ن وید گفتنت.

خودمو بالا کشیدم و به تخت تکیه دادم.

- یکم دیگه تحمل کن. بابات هنوز داره دنبالت م یگرده؛ کارای شناسنامت تموم شده؛ عقد میکنیم و م یری دست بوس یش.

من دیگه نم یتون م تحمل کنم. منو بیر پیش خودت.

با حرص دستامو رو صورتتم کشیدم.

- خونه ما نم یشه... درک میکنی منو یانه؟ رو تخت نشست و با گرفتگی گفت:

- برو بابا. بهونه چرا میاری؟ م یترسی بگن دختر دزدیده؟

- طرز فکر بقیه برام مهم نیست؛ توجیه قرار نیست کنم، ولی هرچی اونا می‌گن لزوماً درست نیست!

- من فقط می‌دونم الان تو تیمارستانم!

با یادآوری چیزی با تندی و خشن پرسیدم:

- واسا ببینم. پرستار گفت می‌خواستی خودکشی کنی؟ توضیح می‌خوام.

صورتش و برگردوند و با دیدنم زیر خنده زد.

بلند بلند خندید و دلش و گرفت.

اخماتم توهم کشیدم.

- پابرهنه رو مخمی!

وسط خندش بریده بریده گفت:

- وای... این پرستار... دیوون...!

خندشو خورد و با صورتی سرخ نگاهم کرد.

- بردنم حموم، تیغ گذاشتن تو حموم. نگو می‌خواستن امتحانم کنن. منم فکر کردم دادن که استفاده کنم؛ همین که

برداشتی و گذاشتمش رو دستم فکر کردن می‌خوام خودم و بکشم... عین وحشیا ریختن روم... منم ترسیدم هی جیغ

جیغ کردم... این پرستار هم عین کنه بهم چسبیده بود هولش دادم افتاد کف حموم...

اخماتم رفته رفته باز میشد و جاشو به تعجب می‌داد. دستمو کف پیشونیم کوبیدم.

- نگرانم تا کارامو کنم دیوونه بشی اینجاسنا!

چشماشو ریز کرد.

- همینکه که هست!

لبخند مرموزی زد و از گردش گرفتم و پیشونیم و به پیشونیش چسبوندم.

- خوبه که هست!

نفس هاش قاطی نفس هام میشد و حس خوبی بود.

با شرمندگی گفتم:

- بهم اعتماد کن خب؟ همه چی خیلی خوب میشه... قول میدم.

لبخند کم جونی زد و چشم های به رنگ شبش خن دید.

- به خاطر تو از پس یه تیمارستان برمیام، فقط بگو تهش پ ایانه خوبه.

- بین دختر خوب تا زنم نشی ول کنت نیستم؛ حالا خودت حساب کن بین پ یش من پ یر شدن پایان خوبه یا نه!

'دیوونه ای' لب زد و خودش و تو بغلم رها کرد. بلند خندیدیم و صدامون تو اتاق اکو شد.

- بهم بگو حکمش چیه؟! اون یه نفر که خوشبینی مو به همه کشت!



بگو حکمش چیه؟! اون که درد و دل قاطی اشک منو به همه گفت...

همین که خواستم در واحد و باز کنم با دیدن در باز واحد روبه روی با تعجب و ایستادم.

نه اینکه گوشش باز باشه؛ چهار طاق مثل دروازه باز بود.

کله کاپمو عقب بردم و آرام نزدیک شدم.

دکمه استپ پلی گوشیمو زدم و صدامو صاف کردم.

- همسایه؟ الو؟ در خونتون چرا بازه؟

با یادآوری کوچولوهاشون نیشم باز شد و قدم بلند دیگه ای برداشتم...

\*\*\*

ایوان

توپ های ب یلیارد پیروزی و شکست رو تو نگاه من به جای اعداد، روشن حک کرده بودن.

چوبی که ضربه می زد و چشم هایی که زوم اون حفره های کوچیک گوشه کنار میز بودن.

پسر جوانی سمتم اومد و با ژست خاصی به میز تکیه زد. کله مضحکی رو سرش گذاشته بود که هیكلش و به تمسخر می

گرفت.

- لندن، میلن، بلژیک، دبی و حالا اینجام. عاشق بازییم و صد البته پیروزی!

با قیافه ای که تمسخر روش نقاب کشیده بود چوب رو تو دستم چرخوندم و پشت گردنم گذاشتم و با هر دو دستم

گرفتمش.

ادامه داد:

- می دونی... شکست غرور دیگران وقت بازی از هیچی تو دنیا نمی تونه بهتر باشه!... هوم و البته نوش یدنی بعدش که به افتخار برد من خورده می شه.

لب هام رو به هم چفت کردم تا به حالت حرف زدنش و جملتی که پشتشون پوچی بود نخندم.

قدمی جلو رفتم و خیره به چشما ی سبزش با لحن آرومی گفتم:

- پس بازی کن تا یه نوشیدنی به افتخارت بنوشم!

نیشخندی به روش زدم که دستاشو به هم زد:

- شجاعتتو دوست دارم. آماده شو چند دقه دیگه می بینمت.

سمت گوشم خم شد:

- قراره بترکونم پسر!

عقب گرد کرد و از چند پله باشگاه پایین رفت و سمت دوستاش قدم برداشت.

نگاهمو با پوزخند ازیش گرفتم. توپ های رو میز رو مرتب کردم و مثلث قرمز رنگ رو روشن گذاشتم که صدای ی باعث شد سمتش برگردم:

- دارم فکر می کنم... به اینکه اگه بردی چی به من می یسه؟!

به میز تکیه داد و دستاشو بهم کوبید و لبخند پهنی زد:

- ایوان...

خیره به صورتش که حالا بعد از سه سال پخته تر به نظر می رسید گفتم:

- رو برد و باختم شرط بندی نکن...

دشمن خون ی  
سمت صورتش متم ایل شدم:

- بد می شه.

انگشت اشارش رو لبش گذاشت:

- هیس میشم! تا ببینیم دیگه؟ سرمو تکون دادم.

نگاهم زوم همون پسری شد که داشت سمتمون می اومد:

- صاحب باشگاه! دوست دارم قیافه بعد از با زیشو زودتر ببینم.

خندید و بعد با تک سرفه ای خودش و جمع کرد:

- بهت افتخارم میکنم!

دستم و پشتش گذاشتم و سمت دیگه ای هدایتش کردم. آروم کنار گوشش زمزمه کردم:

- همی ن اطراف باش.

'باشه' ای لب زد و سمت مبل های چرمی رفت.

چرخه زدم و سرمیز و ایسادم که طرف دیگه میز مقابلم و ایسادم.

- راستی اسمت...

بین حرفش رفتم:

- ایوان.

ابروی ی بالا انداخت و با لبخند گفت:

- ایوان چهارم. تزار روسیه! ارتباطی دارین؟

با انزجار خیره اش شدم و به حرف مسخرس اعتن ای نکردم.

لبخندشو جمع کرد و گفت:

- منم مهرداد.

چوب و روم یز گذاشتم و آماده زدن توپ ها گفتم:

- آگه معارفه تموم شد شروع کنم ؟

مثلت قرمز رنگ رو برداشت که توپ ها به حرکت دراومدن. با دست اشاره کرد شروع کننده باشم.

با اولین ضربه چند توپ داخل حفره ها ریختن. موقع یتمو عوض کردم و دوباره ضربه زدم که هشت توپ بیشتر باقی نمودند.

صاف و ایسادم و خیره به حالت صورتش منتظر حمله ش بودم.

آماده شد و ضربه ای زد که خطا رفت و چهار امتیاز ع ایدم شد.

سمت ش رفتم و با اشاره به جایی که و ایساده بود گفتم:

- قرضش می دی ؟

با حالت عصبی عقب رفت که با نیشخندی که می زدم ضربه ای به توپ سف ید زدم که همه توپ های قرمز وارد حفره ها شدن و ای ن معنی جز پیروزی نداشت.

صدای دست زدن چند نفر بلند شد که با نگاه عصبی ش اوناام بیخیال تش و یق شدن.

چوب و روم یز گذاشتم و دستمو سمتش دراز کردم:

- بازی مهیج ی بود!

پشت بند حرفم پوزخندی به روش زدم.

دشمن خون ی  
دستش رو به زور جلو آورد که سخت فشار دادم .

- شانس بود!

فشار دستمو بیشتر کردم که اخمی بین ابروهاش نشست.

- دفعه بعد رق بیات و بهتر بسنج!

دندون قروچه ای کرد و دستشو به زور عقب کشید و ازم دور شد...

خم شدم و سویشرتمو از رو صندلی برداشتم و با نگاهم به چند نفری که س اکت نظاره گرم بودن سمت خروج ی رفتم و با سر به فریحا اشاره کردم ب یاد.

با قدم های تند ی نزدیک شد و جلوم وا ایستاد. همونطور که عقب عقب میرفت بی مقدمه با چشم اپی که برق میزدن گفت:

- چه حسی داری جناب؟

چینی به دماغش داد و بلند خند ید.

- خیلی قشنگ ضایع شد...

زیپ سویشرتمو بالا کشیدم.

- حسی ندارم...من هستم واسه ضایع کردن!

کنار رفت و هم قدم شد یم. با حرص مشهود ی گفت:

- اونو که میدونم!

نیشخندی زدم که از ساختمون خارج شد یم.

باد سردی و زید که دستامو تو جیب شلوار جینم بردم.

در ماشینو باز کردم و گفتم:

- خونسرد باش!

چند دقیقه خیره نگاهم کرد و لبخندش عمق گرفت، اما ناخواسته اخم کرده بود. حالت جالبی بود!

- چرا کارهایی که ازم برنمیاد و م یخوای؟

جلو اومد و در سمت شاگرد و باز کرد و بالحن بچگانه ای گفت:

- یعنی بچه ها خوا بیدن؟ این پرستاره کارش خیلی درسته!

هر دو داخل ماشینی نشستیم.

- فکر کن درست نباشه!

راهنما زدم و خیره به آینه بغل ماشینو راه انداختم.

شیشه پنجره رو تا ته پایین کشید و صورتش و مماس پنجره کرد.

- ایووااان...

با صدای جیغ مانندی مخاطب به من و روبه بیرون ادامه داد:

- هی تهران! شهروندی محترم. دوش دارم؛ بابای رانا و رایان رو میگما!...

سری از تاسف برایش تکون دادم و شیشه رو از سمت خودم بالا دادم که سرشو عقب کشید.

- هی خانم... خودم می دونم موجود دوست داشتیم.

قیافش و کج کرد:

- مگه من باتو بودم؟!!

دشمن خون ی

اخم مصنوعی کردم:

- بابای رانا و رایان کیه؟

سرشو به پشتی صندلی چسبوند. متفکر گفت:

- آها خب تو! وای دلم تن گشد...

تو کوچه پ یچیدم و ماشینو مقابل خونه پارک کردم.

سمت ش متمایل شدم و خیره به چشماش شمرده گفتم:

- تو...یه...بیماری!

بدون معطلی نیشخندی زد و پیاده شدم. سمت در راه افتادم تو همون حی ن ریموتو بالا گرفتم و بلند گفتم:

- میای پ این یا قفلو بزمن؟

فوری پیاده شد و ک یفشم از پشت چنگ زد.

- من در برابر بعضی ها! خیلیم نرمالم...

پاتند کرد و دستشو تو هوا تکون داد:

- اصل من پیش عروسکام یخوابم امشب.

با شیطنت چشماش و لوچ کرد.

دستشو گرفتم و همراه دست خودم داخل جیبم بردم و سمت پله ها راه افتادم.

- اگه کل پله هارو اومدی بالا قبوله! ام اگه کم آوردی پیش من می خوابی و هرکاری خواستم می کنی! اکی؟

- اوها!

با کمی مکث دستمو فشرد و گفت:

- همین؟ اینکه چی زی نیس. بریم.

نیشخندی زدم و با نگاه مرموزم راه پله هارو در پیش گرفتیم.

به طبقه ششم نرسیده بودیم که فریح امثل گوله خودشو رو پله ها پرت کرد.

جلوتر از حرکت می کردم که چند پله پایین رفتم:

- امشب از هر جهت برندم!

درحالی که به نفس نفس افتاده بود ب ریده گفت:

- نگفته... بودی... نمیتونم استراحت کنم! درضمن...

هوفی کشید:

- من تو باشگاهم این همه راه نم یرم پام شکست!

با تمسخر سری به نشونه تایید حرفاش تکون دادم.

- اثرات اضافه وزنه!

کیفش و پرت کرد سمتم و غرزد:

- من کجام چاقه؟

دستی به چشمم کشیدم و با لحن مرموزی گفتم:

- پاشو و ثابت کن!

لحن مرموزم و حفظ کرد و با نفس عمیق که میگرفت گفت:

- ن...می...خوام!



دشمن خون ی  
تا ی ابرومو بالا انداختم و دست به کمر زدم:

- پاشو!

- دو دقه دیگه.

لبخند دندون نمایی زد و دستش و روی شالش که دور گردنش بود انداخت و شال و برداشت.

لباش و جمع کرد و با نگاه مظلومی خیره چشمش شد.

به حالت متفکر نگاهش کردم و نیم نگاه سمت آسانسور انداختم:

- فکر آسانسور از سرت بیرون کن!

پشت بهش نشستم:

- چاره ای جز کول کردنت ندارم.

متعجب لب زد:

- شوخی م یکنی!

دستاش و دور گردنم انداخت و سرش و روی شونم گذاشت .

- موهات و بکشم ؟

دستم و زیر پاهاش بردم و بلند شدم:

- از همینج ا پرت می کنم پایین!

معتراض گفت:

- خب بابا!

نیشخندی زدم و دو طبقه باقی مونده رو بالا رفتم.

نزدیک در گذاشتمش پای ن و خواستم حرفی بزنم که متوجه در باز واحد شدم.

ف ریحا متعجب آب دهنش و قورت داد.

- بچه ها!

رنگ صورتش پ ری د و قدم ی سمت خونه گذاشت.

به خودم جنبیدم و با عجله داخل رفتم که قطرات خون که رفته رفته بیشتر می شد قلبمو از جاش کند.

با دیدن مرد غریبه ای که پشت سرش به ما بود و بالا سر پرستاری که غرق خون بود و ایساده بود پا تند کردم و

از شونش گرفتم و سمت خودم برگردوندم.

خواستم مشتمو رو صورتش فرود بیارم که چشماش زمان رو متوقف کرد.

ف ریحا با دیدنمون داد کشید:

- ایوان نوید همسایه ست. ولش کن.

گو یا هنوز پرستار و ندیده بود!

آروم جلو اومد و با دیدن وضع یت پرستار صدای جیغش تو خونه اگو شد.

حواس پرت تر از او نی شده بودم که حرکتی بکنم.

اونم مثل من در حال کنکاش چشمام بود، ولی باز زودتر به خودش اومد و کلهشو پایین تر کشید.

دستم و پس زد و قدمی به عقب برداشت.

نفس عصبی کشیدم و خیره به پرستار رو زمین آروم گفتم:

- فریحا... بچه ها!

سرمو سمتش چرخوندم و خیره اش شدم که خشکش زده بود.

دشمن خون ی

داد زدم:

- بچه ها!

به خودش اومد و با گیجی نگاهم کرد و یهو سمت اتاق دو یید.

چند دقیقه بعد با ق یافه قبضه روح شده ای تو چهارچوب ظاهر شد.

- نیستن... نیستن!

شقیقه ام نبض می زد. دستام مشت شد و چنان داد ی کشیدم که پسر نوید نام کنارم با گیجی قدم دیگه ای عقب رفت.

- کار کدوم پدر سگ یه!

نوی د بهت زده گفت:

- تاحالا همچی ن چ یزی ند یده بودم؛ معطل چیاید؟ زنگ بزنم 110 ؟ ف ریحا خشک شده خودش و به کاناپه ها رسوند. دنبال چی زی میگشت.

زیرلب باخودش حرف م یزد:

- گوش یم نیست. پ یداش نم یکنم!

با دیدن خون روی مبل ی زرد رنگ با غیض چشم هاشو بست و از حرکت ایستاد.

چند قدم برداشتم و به موهام چنگ زدم مقابلش مکث کردم:

- ببین آقا پسر اگه این چیزای ی که امشب دیدی به ن یم سانت بیرون از اینجا درز کنه ...

به سر بریده پرستار اشاره کردم و نیشخندی تح ویل ش دادم.

به جاش فریحا با صدای لرزونی گفت:

- چ یمیگی؟ بچه ها نیستن، حواست هست؟!

سمت ش برگشتم و بلند گفتم:

- آره هست... هست. اون شغالی که این کارو کرده می خواد پای منوگ یر بندازه تا نتونم بیوفت م دنبالش مگر نه زرنگ تر از اونیه که نخواد یه جنازه اینجا برامون به یادگار بزاره!

تک نگاهی به نوید انداخت؛ نفس هاش تند م یشد و چشماشو بست تا حرفامو هضم کنه .

- من نم بفهمم چ ی میگی، نم یخوام بفهمم؛ چخبره ک...

خواست حرف دیگه ای بزنه که نگاهش روی نوید مات برده افتاد و سر خورد و کنار مبل روی زمین افتاد.

- من... بچه هامو میخوام.

- ببخش ید!

خنده مسخره ای سر داد و دستاشو به گردنش قلب کرد:

- اینج ایه جنازه افتاده شما ککتون نم یگزه یا من توهم زدم؟

دنبال بهونه بودم واسه خالی کردن حرصم که این پسره اعصاب خورد کن هر دفعه بهونه ای دستم می داد.

اخم ش دیدی کردم:

- جنازه به درد ما ن می خوره! چند دقه دیگه با جنابعالی می بریم سر به نیستش کنیم.

چشماش گرد شد:

- جان؟

لگدی تو هوا پروندم. انگار که حمله عصبی بهم دست می داد:

- چطوری بچه دوساله رو دزدیدن؟ فقط بفهمم پشت این قضیه چه حیوونی هست...

دشمن خون ی  
صدای فریحا دراومد:

- نم یتونن نگهشون دارن. مریض م یشن!

نفس عمیقی کشیدم و خودمو رو مبل پرت کردم.

خیره به صورت رنگ پریده فریحا گفتم:

- پیداشون می کنم. زیاد ازت دور نم یمونن.

نگاه سرشار از ترسی بهم انداخت و از جاش بلند شد و سمت اتاق رفت.

با پام روزم ین ضرب گرفتم.

سعی داشتم عقلمو به کار بندازم و حدس بزنم پشت داستان کی نشسته! اما به قدری نگران و عصبی بودم که فرصت فکر کردن و ازم ساقط می کرد.

از جام پریدم و رو به نوید گفتم:

- م یتونی کیسه جنازه جور کنی یا نه؟ پلکاش پرید و آب دهنش و قورت داد:

- آره بابا، کارخونه تولید کیسه مخصوص جنازه دارم؛ چیز دیگه ای نمیخواهی داداش؟ تعارف نکن.

تک خنده عصبی زدم و مقابلش وایسادم.

نمی دونم چرا رو کلمه 'داداش' گ یر کرده بودم.

شاید چون دوست نداشتم به جز اسمم با صنم دیگه ای صدام بزنن!

- نمی دونم چرا انقدر بی مزه ای!

عصبی تر گفتم:

- وارد این خونه شدی و اشتباه بزرگی کردی! بزار اینطوری بهت بگم... همین الان برو به کوفتی پ یدا کن تا این

گوشت گن دیده رو بزاریم توش!

اخماشو توهم کشی د.

- به من دستور نده! من شریک جرم ک سی نمیشم؛ غلط کردم پامو گذاشتم اینج ا اصل .

دنبال شر نیستم. پس...

شونه هاشو بالا انداخت:

- عزت زیاده.

قدمی جلو گذاشتم و روبه رویش و ایسادم.

غریدم:

- من به هر کی که بخوام دستور می دم... تهدید چند دقه پ یشمو خیلی جدی ب گیر! دیگه ام نبینمت.

چند قدم دور شد و سمت در رفت.

- ولی خونه هامون چفت همه؛ تقصیر ما نیست!

وسط راه و ایستاد و نفس عمیقی کشید و با صورتی سرخ شده برگشت و به پرستار خیره شد.

- یه کیسه زیاده بزرگ تو خونم دارم. بیارم؟ به اتاق اشاره کرد:

- بخاطر زنداداش تا صبح کمک میکنم اینجارو جمع کنیم. بخوام نخوام پام وسط ماجراست انگار!

فقط می تونستم لبخند عصبی به حرفاش بزنم:

- بحث کارخونه بود حالا شد کیسه زیاده؟ در ضمن انگار آشناییتون به قبل برم ی گرده جالبه چرا من ندیدمت!

رنگ تعجب تو صدش بود.

- چون زیاد اینجان میمونم.

بالا سر پرستار روزانو نشستم و نگاه دق یقی به رد چاقو انداختم و غریدم:

- اسممونو صدا کن...مخصوصا من!

- امر دیگه؟ بهترن یس اول جنازه رو جمع کنیم؟ سرمو سمتش چرخوندم:

- ش پیری ن عقلی، ولی واسه من همیشه ترمز ب ریده! گفتم بدونی بعدا نگی نگفتی!

لبخند مضحکی تح ویلش دادم و دوباره مشغول وارسی شدم.

هوفی کشید و سمت در رفت:

- باورم نمیشه، کرمت و شکر!

از در که بیرون رفت نگاهم جلب دکمه کنده شده روزمین شد.

برشداشتم، ولی یه دکمه ساده بود و چی زی روش حک نشده بود.

معمولا باند مافیای ما برای نشونه گذاری رو دکمه هاش نشونه ای داشت.

می دونستم که همه این کارا واسه ردگم کردن و به دردسر انداختن منه!

یه نوع حيله تا بام یون اومدن پای پل یس منم گیرب یوفتم. مگر نه می تونستن با خودشون بیرنش و بعد بکشنش.

ولی...کور خوندین!

ف

ریح ا

ناخن انگشت شصتمو به دندون گرفته بودم و درحالی که میکندمش، هر لحظه بیشتر به عمق ماجرا پی می بردم.

نقطه شروع عمون از خوشبختی بود. خی لی خوب. حتی انقدر که تو ذهنم نم یکنجید.

همه چی با وجود هاله های مشکوک خوب پیش م یرفت... تا امشب!

بعد از سه سال دوباره دکمه انفجار زده شد؛ که پرتم کرد تو گذشته و صحنه های وحشتناکی جلوی  
چشمام رژه رفت.

ما که خیلی وقت بود از گذشته دور شده بودیم، خ یلی وقت بود آدمای گذشته رو تو گذشته ول کرده بود  
یم...

مغزم در حال ارور دادن بود.

نمیدونستم الان با ید بترسم یا هنوز زوده؟!

موهامو به چنگ گرفتم و محکم کشیدم.

دستم و رو نرده تخت صورتی رنگ کش یدم و سرمو بهشت ت کیه دادم .

چشمامو بستم که صداهاشون ناخودآگاه تو گوشم پیچید.

هنوز درست نم یتونستن حرف بززن؛ کلمات و م یکشیدن و با اصوات نامفهوم ی باهم حرف م یزدن که هربار دلم  
براشون ضعف میرفت.

یادم رفت بگم... مادر شدن بهت رین حس دنیاست. غیرقابل توصیف، فقط یه شی رینی بی انتهاست.

لبخند محوی زدم.

خیلی چیزا عوض شده بود. مادر و پدر شده بو دیم.

ما آدمای سابق بو دیم! منتها خانواد ه ی نداشتمون و از غیب به دست آورده بود یم.

اگه... اگه کسی مارو میشناخت با این نقطه ضعف نبا ید بازی میکرد!

تکرار گذشته بند مو بود... میترسیدم چون ترسناک بود!



بغضمو خوردم و از رو زمین بلند شدم. در اتاق و آروم کشیدم و وارد هال شدم.

در خونه بسته بود و خبری از جنازه ی رو زمین و ایوان نبود.

آروم جلو رفتم و همه ی برق های خونه رو روشن کردم.

خرده شیش ههای زمین و میز و صندلی های چپه شده نگاهمو سمت آشپزخونه کشید.

دمپایی هامو پوشیدم تا پام روشن نره.

از تو سر ویس سطل آب بزرگی پر کردم و باخودم به زور تا هال کشیدم.

همونج ایی که پرستار افتاده بود و لکه های بزرگ خون خودنمایی م یکرد سطل و خالی کردم رو زمین. طی برداشتم و با دس ته ای لرزوم زمین و ت میز کردم. خودمم م یدونست م کارام فقط واسه اینه که فکرمو از موضوع اصلی منحرف کنم.

میزو صندلی ناهارخوری و برگردوندم جاش و شیشه هارو جارو کردم و با خاک انداز تو نایلکس ریختم.

مبلی که روش خون دیده بودم و با انزجار سمت تراس کشیدم و همونجا ولش کردم.

از شدت تحرک عرق از سر و روم م ریخت. حواسم رفت روی مانت ویی که تنم بود و با حرص درش آوردم و گوشه ای پرت کردم.

اسباب بازی های ریخته شده گوشه هال و از نظر گذروندم و خواستم قدمی بردارم که پام روی چیزی رف ت.

یکم عقب رفتم و خم شدم و برداشتمش .

لنگه کفش کوچی ک رایان بود. مثل خودم شلخته بود!

نیش اشک و تو چشمام حس کردم.

نگاه از منظره شیش ه ای گرفتم و روی نزدیکتری ن مبل نشستم و درحالی که به لنگه کفش تو دستم نگاه م یکردم  
مثله بچه ها اشکم دراومد و دماغمو بالا کشیدم.

- کجا بردنتون آخه؟ از جونمون چی م یخوان...

پشت دستمو رو چشمام کشیدم.

صدای ی که از تو آشپزخونه شنیدم باعث شد زهرم بترکه.

چند دقیقه صامت نشستم و آروم از جام بلند شدم.

نترس فریحا... کسی اینجا نیست که!

کسی نیست؟ یعنی تنهام!

این که ترسناک تره...

با قدمای سستی به آشپزخونه سرک کشیدم.

با دیدن در باز کابینت هوفی کشیدم و نزدیک تلوزیون شدم و روشنش کردم.

تو کانال موزیک رفتم و صداشو تا آخر زیاد کردم.

اینجوری بهتر بود...

به ساعت نگاه کردم. ۴ صبح بود.

دلشوره به دلم چنگ میزد و رفته رفته حس میکردم قلبم بین منگنس.

ژاکت م شکی روروی تایم پوش یدم و روی مبل برگشتم و پاهامو تو خودم جمع کردم و سرمو روی زانو هام  
گذاشتم.

چشمامو فشردم تا وقتی ب یدارم یشم ب بینم کابوس تموم شده.

بین خواب و بیداری وقتی صدای دروب بین صدای بلند و وحشتناک آهنگ راک شنیدم سرم و تند بلن دکردم.

با رخوت کفشاشو پشت در رها کرد. چند قدم که برداشت تازه متوجه من شد.

با چشم ایی که مطمئن بودم از شدت بی خوابی قرمز شده و حایه سیاهی دورشو گرفته بودن خیرم شد.

با دیدن حالش بغضم گرفت و از جام بلند شدم .

- چی شد ؟

سرشو پا بین انداخ تو چشماشو محکم با انگشت فشرد.

با صد ایی که گرفته شده بود گفت:

- رفت زیر خاک...

- ساختمون دوربین داشت...

فک رکنم خیلی آروم گفتم؛ نم یتونست م تن صدامو بالا ببرم.

با حرص نزد یک تلو زیون شدم و خاموشش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و راه رفتمو برگشتم:

- کل ساختمون دور بین داره چجوری بردینش ؟

سو یشرتشو درآورد و رو مبل نشست؛ خیره به اتاقی که درش نیمه باز بود گفت:

- هک...یادت رفته ؟

پوست لبمو کندم و روبه روش کنار دیوار سر خوردم و نشستم.

موهای ریخته شده روی صورتمو کنار زدم و با استرس گفتم:

- تو...م یدونی کارکیه؟!

سرشو به طرف ین تکون داد:

- م یدونستم یه لحظه ام صبر نم یکردم بینم اتفاق بعد ی چیه!

نگاه غم آلودم و سمت منظره جلوروم کشیدم.

هوا داشت روشن میشد.

- حدسم نم یزنی؟

از جاش بلند شد و چنگی به موهاش زد:

- سه سال گذشته! می فهمی؟

با خودم م یگم اگه کسی از گذشتم باشه زودتر از این ا دست به کار می شد! از طرفیم یه صدای مسخره تو ذهنم می گه شاید می خواد ردگم کنه! اگه فردج دی دی م باشه ....

پوزخندی زد:

- دیگه بدتر...تهش...

حرفش و قطع کرد و پوف کفه ای کشید.

قطره اشک سمجی از گوشه چشمم راهشوپ یدا کرد.

واقعا تهش چی م یتونست باشه؟ اونم

داشت دیوونه میشد.

کامل درکش می کردم، ولی نباید خودش و مقصر می دونست...

- باشه...میدونم... یکم آروم باش!

سمت پنجره رفت و بازش کرد که هوا ی سرد و دودآلود وارد خونه شد.

- فکر م ی کنی اگه اتفاقی که نباید، ب یوفته! صبر م کنم تا فراموش کنم... تا دوباره برگردم به زندگی! یا تو... فکر م کنی تحمل منو و ماجراهای قبل از من برات ممکن م شه!

نیشخندی زد:

- نه... نه... اما هر کاری واسه پ یدا کردنشون م کنم تا این بار اگه نتونستم آروم تر تو س ایه تاری ک خودم، خودمو د یوون هکنم!

کلفه و با عصبانی ت بلند شدم و سمتش رفتم.

بازوش و گرفتم و برگردوندمش:

- مگه چی قراره بشه؟ ها؟ هیچی نم یشه...

با حرص صدامو بلند کردم:

- اینجوری حرف نزن، منو دیوونه نکن ایوان!

لبخند حرصی زد:

- آره هیچی... هیچی نمی شه فقط من زنده بودنمو باز فراموش م یکنم.

اخمامو توهم کشیدم:

- با این اوصاف منم باید برم بمیرم!

چند ثانیه به چشمام خیره شد و از کنارم رد شد و سمت اتاق رفت.

نفس عمیقی کشیدم و نفس لرزونمو با بازدم بیرون فرستادم تا یکم از آتیش درونم و کم کنه .

دقایق طولانی گذشت که خشک شده به عقربه های ساعت زل زده بودم.

عقربه ها روی ۰۶:۷ رفت که زنگ در مثله صدای هشدار تو خونه پیچید.

تا اومدم قدمی بردارم در اتاق با ضرب باز شد.

- صبر کن، خودم باز میکنم.

دوباره برگشت تو اتاق و با برداشتن کل تی بیرون اومدم.

چشمام گرد شد و با حرص لب زدم:

- اون چیه دیگه؟!

سمت در قدم برداشت:

- واسه تو لازمه. برو تو اتاق.

دوباره صدای زنگ بلند شد.

دستیگره رو گرفت و سرشو سمتم چرخوند تا کاری که گفتو کنم.

آب دهنمو قورت دادم و با استرس اول نگاهی به در اتاق انداختم بعد به در واحد .

نگاهش داشت هشدارآمی زم یشد که تسل یم شدم و سمت اتاق پاتند کردم.

با غیض زمزمه کردم:

- تو اتاق اسلحه نگه میداشتی!

از گوشه در حواسم بود. اسلحه رو پشتش برد و درو باز کرد، ولی کسی نبود.

راهرو رو نگاه کرد و جلو رفت و چاقوی تو جیبش و درآورد و جعبه جلوی در رو باز کرد با دیدن محتویاتش حس کردم

تا مرز انفجار رفت.

با غیض جعبه رو برداشت و داخل اومد و رو میز پرتش کرد.

دشمن خون ی  
- بیاب یرون.

در نیمه باز و هول دادم و بیرون رفتم.

بادیدن جعبه سیاه پوفی کش یدم.

- بازم؟

پوزخندی زد و رو دسته مبل نشست.

- جعبه های خالی بی هدف نبود. ای ن بار پره!

منظورش و نگرفتم و یکم خم شدم و جعبه رو سمت خودم کشیدم و توش و نگاه کردم.

قلبم فشرده شد و با بغض نگاهمو به چشم های ایوان انداختم.

لنگه جوراب رانا و چندتا تیکه مثل پازل و یه فلش کوچیک توش بود.

جوراب و برداشتم و تو دستم فشارش دادم.

- این عوضی کیه؟

جعبه رو سمت خودش کشید و تیکه پازل و برداشت و نگاهش بهش انداخت.

- فصل جدید. هه... باید بشینی م تا تیکه های پازل تکمیل شه تا بفهمیم پشت قضیه کیه!

لبخند مرموزی زد:

- معلومه که نه... قبل از جمع شدن ای ن تیکه ها من پایان بازی رو با سوت ناقوس مرگشون اعلام می کنم.

با وحشت نگاهش کردم. فکرای خوبی تو سرم نم یچرخید!

لب تاپ و از زیرم یزدآوردم و روزانو نشستم و فلش و با دستای یختم برداشتم.

به لب تاپ وصلش کردم و تا بالا بیاد مردم و زنده شدم.

سرمو پا بین انداختم و لپ و تاپ و سمتش چرخوندم.

- تو نگاه کن.

از چی میترس یدم؟! مگه چی میتونس ت باشه؟!

نیم نگاهی سمتم انداخت و همی نکه نگاهش رو صفحه لپ تاپ چرخ ید آروم و گرفته لب زد:

- خوبن.

با خیال راحت خودمو سمتش کش یدم و به صفحه نگاه کردم. یه اتاق ساده با یه تخت دونفره بود.

رانا دست به سینه رو تخت پراز اسباب بازی نشسته بود و باخم به طرفی نگاه میکرد.

لبم کش اومد و دستمو رو موهای طلی که خرگوشی بسته بودمش کشیدم.

زمزمه کردم:

- عشقم...

یه چیزی تو گلوگم گیر کرده بود که نگاهم این بار روی رایان افتاد.

اون طرف ترماشین کوچیکی دستش بود و درحال جدال بود تا از روی کنسول پاکت شکلت و برداره و هربار که

دستش نم یرسید ق یافش ناامید ترم یشد.

با بغض خن د یدم.

در اتاق یهو باز شد که نفسم حبس شد.

مرد نقاب داری سمت رایان رفت که رایان دویی د سمتش و پاشو محکم گرفت.

پوست لبمو کندم. مرده بغلش کرد و شکلتی دستش داد که لبخندش عمق گرفت و انگشتای کوچ یکش و

سمت صورت مرد بود و مثل لپش و کشید!



دشمن خون ی  
اینم از من یاد گرفته بود...

فیلم تموم شد؛ بی قرار نگاهمو از صفحه جدا کردم.

عصبی رو به صفحه لب تاپ گفت:

- اونجام م یخنده و دست از شکمو بودنش بر نمی داره. چقدر منو یاد یه نفر م یندازه!

مونده بودم بخندم یا گ ریه کنم...

طلبکار نگاهش کردم:

- کی اونوقت ؟ خیره چشمام گفت:

- تو.

زدم زیر خنده و با دستام صورتم و پوشوندم.

- ایوان... بچس دیگ ه! چه انتظاری داری ؟ دست به سینه به مبل تکیه داد:

- رانا بچه نیست!

سرمو کج کردم و ع میق نگاهش کردم.

- بچه ست، ولی دختر توعه! بخاطر هم ین فرق داره.

با نیشخندی از جا بلند شد و با اشاره به اتاق گفت:

- بیا...

سوالی نگاهش کردم و بلند شدم.

وارد اتاق که ش دی م یه راست سمت میز کارش رفت یم.

با اشاره به صفحه لپ تاپ گفت:

- شماره رندی که به تعداد اعضای گروهه و از روزی که اوم دیم ایران زنگ می زنه! جعبه هابی که تا چند وقت پیش خالی بود و الان با فیلم و تیکه پازل میادا! با ای ن اوصاف چند نفر می تونن مضمون باشن؟

گیج شده نگاهش کردم و با نگاه به صفحه لپ تاپ لب زدم:

- یور یکو...جان...اما و رابرت. نصفشون مردن و بقیشون نو ن میشناسم.

دیدن قیافه بعض یهاشون حالم و بد م یکرد. نگاه کردن به تصوی ر آدمای مرده، پوچی عمیقی رو به آدم هدیه م یکرد!

تو ذهنم حرفاش و دوباره تحلیل کردم و دستمو رو پیشونی م گذاشتم.

- ب اید از رابرت کمک بگی ریم.

رو صندلی نشست و همونطور که تابش میداد گفت:

- اگه کسی باشه که از اطلاعات گروه خبر داره قضیه پیچ یده تر م یشه، اما از اعضای گروهم کسی به اندازه ما پنج نفر این قدر تو نداشت که در حال حاضر شارون و آهیل مردن ... یور یک و زندانه، رابرتم... غیرممکنه!

پوفی کش ید و دستاشو پیش سرش قلب کرد:

- خودم آمار م یگیر م با رابرتم بعدا حرف می زنم .

نگاهشو به چشما ی کدرم دوخت:

- حواستو جمع کن...

با یادآوری چیزی با اخم و به حالت تهاجمی گفت:

- از اون پسره شی رین عقلم فاصله بگ یر! تا وقتی که بفهمم ک یه و چیه!

آهی کشیدم و خودمو رو تخت پرت کردم و به سقف خیره شدم:

- من با اون چیکار دارم؟ گرچه پسر خوبی بنظر م یاد.

به یکباره از جاش پ رید و سمت تخت اومد و روم خم شد؛ با حفظ اخم ش دیدش گفت:

- یه بار واسه همیشه گفتم!

ابرو بالا انداختم.

- چته؟

بیشتر روم خم شد و چونمو با انگشت شصت و اشاره گرفت .

با لبخند مسخره کنج لبش گفت:

- اسمش که میاد آمپر م یچسبونه!

پشت بند حرفش به سرش اشاره کرد.

لبخند کوچیکی کنج لبم خودنم ای کرد و نمیتونستم جلوش و بگ یرم. عاشق ای ن رفتاراش بودم که سیمای لج بازی منو فعال م یکرد.

- حسابی رو مخت رفته!

فشار دستش و بیشتر کرد:

- خیلی... فکر نمی کردم تو ای ن موردک سی جاتو بتونه بگ یره!

چشمام و گربه شرک کردم و لبام و برچ یدم.

- جدی؟!

نفس عمیقی کشید و نگاهش که به قاب عکس بچه ها خورد فاصله گرفت.

غم سمجی تو چشماش س ایه انداخته بود .

رو به روی آینه وا ایستاد و خیره به خودش گفت:

- هستم، ولی خالی م...

من چی بودم؟!

دوست داشتم از خدا پرسم فرش خوشبختی و که از زیر پاهامون م یکشی کنار، نمیتونی دستمون و بگیری که نیوفت

یم ؟

نیم خیز شدم و با صدای خش داری لب زدم:

- هستم... چون م یدونم تو هستی... رانا و رایان هستن...

چشماشو بست که صدای زنگ گوشی ش بلند شد.

نگاهی به صفحه انداخت و بان ی م نگاهی به من از اتاق بیرون رفت.

نگاهم به جای خالیش موند و دوباره روی تخت فرود اومدم.

چرا رفت ب بیرون ؟ چرا پیش من

حرف نزد؟!

فکرای مزاحم و پس زدم و چندبار پلک زدم، ولی موفق نشدم ...

از تخت پایین اومدم و درحالی که دوطرف ژاکتمو به خودم فشار م یدادم بیرون رفتم.

صدای نمیومد.

با سرکشی نگاهی به اطراف انداختم که جلوم ظاهر شد.

ترس یده هوفی کش یدم:

- این عادت بدت و قرار نیس ترک کنی ؟ ابروی ی بالا انداخت و 'نوچی' گفت.

قدمی سمت اتاق برداشت و دوباره سمتم برگشت.

- فردا تا شب نیستم. بیرون نرو.

- کی بود؟ رفتنت به تلفنت ربط داره ؟ کنج لبش به خنده چاک خورد و شمردہ گفت:

- عادت... به توضیح... ندارم!

سرمو تکون دادم و سمت آشپزخونه راه افتادم. زمزمه وار گفتم:

- منم عادت به حرف گوش کردن ندارم!

نیشخند عصبیای زدم ...

\*\*\*

ایوان

پامور زمین کشیدم و سوار ماشینم که شدم خواستم حرکت کنم که یه ماشین دیگه کنارم پارک کرد طوری که نمی تونستم حرکت کنم. بوق زدم تا بکشه کنار، اما عکس العملی نشون نداد. شیشه هاش دودی بود و داخلشم دیده نمی شد.

پنجره رو کشیدم پ این و بلند گفتم:

- اگه مردم آزاری بیام آزارو نشونت بدم!

انگار اعتنا کرد که شیشه رو پایین کشید. به قدری قیافش بچه می زد که بخوام بخیالش بشم.

پسری حدود ۱۷\_۱۸ ساله بود.

- خشونت لازم نیست. بوق می زدی می رفتم!

پوزخندی به قیافه طلبکارش زدم.

- کدوم واحدی؟ یه سمعک کادوپیچ شده می فرستم برات.

قیافشو کج کرد و دود سیگارشو فوت کرد تو صورتتم و ماشین و جلوتر برد.

زیر لب با خودم گفتم:

- آروم.... آروم... نفس عمیق بکش.

می دونستم نمی تونم به خودم مسلط بشم. گازشو گرفتم و از پارکینگ بیرون رفتم...

بین راه نگه داشتم و پیاده شدم.

نگاهمو از پمپ بن زین شلوغ گرفتم و گوشیمو تو دستم چرخوندم.

با یادآوری رابرت شمارشو گرفتم که به یه بوق نرسیده جواب داد:

- چه عجب!

پوزخند صدا داری زدم:

- گوساله یه ماهه زنگ نمی زنی منم زدی می گی چه عجب!

صدا ی خندش بلند شد و انگار که داره راه می ره گفت:

- خب حالا. چه خبر؟ خوب ین؟

- هه آره خوب یم. بچه هارو یه بی شرفی برداشته برده منم تشنه اینم چجوری گ یرش بیارم و نفسشو ببرم.

داشت چیزی میخورد که به گوش پ رید و به سرفه افتاد. حسابی که رو اعصابم آسفالت کشید متح یر گفت:

- کی ؟

- دو روزی می شه.

- ببین هرکاری لازم باشه می کنم. نگران نباش اگه می خواستن ب لی سرشون بیارن خبرش می رس ید.

صورتمو جمع کردم:

- از کجا می دونی سالمن ؟ تک خنده مضحک ی کرد:

- خب خودت گفتی دزدیدن نگفتی که کشت....

بلند گفتم:

- خفه!

- باشه بابا. حالا کج ایی ؟

- دنبال ردم.

- باشه مواظب باش. من فعل ب ای د برم.

- وایسا ببینم. از اِما....

بین حرفم رفت:

- اونم خوبه.

سمت ماشی ن رفتم و سوار شدم:

- بگوزنگ بزنه.

- اکی. کاری نداری ؟

- نه.

- خدافظ.

بدون معطلی قطع کردم و دوباره راه افتادم .

ساختمونی به ظاهر شیک و مدرن که پ ذیرای مسافرا بود، اما زیرزمینش خبرای دیگه ای بود. کت سیاه رنگمو پوش یدم و از پله ها پایین رفتم.

صدای لای ت موسی قی فضا رو مدرن تر می کرد. نگاهم رو پنجره سراسری چرخ ید که به اسکله راه داشت.

سمت میز قدم برداشتم که همشون بلند شدن و با خوشحالی و لهجه های مختلف از گوشه و کنار ایران باهام احوال پرسی کردن که جواب همشون یه لبخند مضحک و گفتن "خوبم" بود.

دور میز گردی نشس تیم که با پام روزی ن ضرب گرفتم.

هیچکس اسم واقع یشو نمی گفت...بجز من یکی!

من نقشم فرق داشت. من بودم تا اسمم فریاد زده شه. من بودم تا کارا و معامله های پر سود نصیبشون بشه.

پسر کنارم که حدود ۳۵ سالش بود و لقبش 'مشروط' بود س یگاری سمتم گرفت.

یه نگاه به سیگار و یه نگاه به ق یافه عج یب و پر از رد چاقوش انداختم.

مردد سیگار و عقب کشید، اما بین راه از دستش گرفتم.

فندکی زیر سیگار زد. دود سیگارو به هوا فوت کردم.

- 'خب! اومدیم همو نگاه کنیم ؟

یکیشون که با لقب 'مسلسل' خودشو معرفی کرده بود زودتر از بقیه گفت:



دشمن خون ی

- محموله تا نی م ساعت دیگه می رسه.

سری تکون دادم. 'راتلر' که جوونتر از بق یشونم بود گفت:

- این بار سود ۷۰\_۳۰.

نیشخندی زد:

- چطور به مغز فند قیت راه دادی که من قبول می کنم؟ مسلسل گفت:

- راتلر بیخیال! همون روال قبلی... ماکه دنبال شری نیستی م با ایوان!

راتلر دیگه حرفی نزد. انگار که حس کرد حرفش پشتوانه ای نداره.

پسری از سمت درای شیشه ای اومد داخل و گفت:

- کشتی دیده می شه... بیاین بیرون.

لبامو جمع کردم و همینکه بلند شدن با یه حرکت س ریع مقابله شون و ایسادم و دوتا اسلحه از کمر بندم بیرون کشیدم و سمتشون هدف گرفتم.

متحیر سرجاشون و ایسادن و کسی حرفی نمی زد.

- اومدم نیستتون کنم.

بی سر چاقوشو بیرون کشید:

- پول زیاد دیدی پات لغزید!

پوزخندی زد و به پشت سرش شل یک کردم که قاب شیشه ای رو زمین پخش شد.

- اون دوتا بچه رو پس ب دین.

دختری که همیشه خودشو به شکل پسر ظاهر می کرد و لقبش کاردینال بود ماسک صورتشو کند و قد می جلو

اومد:

- بین این کارا تو مرام ما نیس!

بی سر چاقوشو بالا گرفت:

- زیر و بم گروه دستته! چرا نقش بازی می کنی؟ اگه دست ما بود زودتر از روح خودمون تو با خبر می شدی!

نیشخندی زدم و چرخ دور خودم زدم:

- پس می دونین اگه خطا بری ن شمارو مثل لقباتون می کنم تا ریا نشه!

به در اشاره کردم تا بیرون بریم. بدون حرف دیگه راه افتادیم بیرون.

درواقعه لازمه هر ازگاهی سلاح سردتو بکشی به رخ گرگ اپی که لباس گوسفند به تن داشتن!

تا بیخ و ریشه شون می دونستم، اما اونا خبری از زندگی من نداشتن واسه همی ن ترجیح می دادم تو گروهشون باشم.

سال ها تو این کار بودم و از رنگ نگاه هر کسی می تونستم تا عمق خلفی که کرده بود برم.

با کارکنایی که داشتن محموله رو خالی کردن. پنج نفر دیگمون داخل کشتی بودن.

معالمه کننده ها و مسلسل و راتلر سمتم اومدن.

فروشنده ها که عربی و زن و شوهر بودن نگاه دقیقی بهم انداختن. چاقوها ی زیر لباسشون که گوششون پ یدا بود

برقی به چشمم انداخت.

تا وقتی که روسیه بودم نمی دونستم اسمم ب ین خلفکارا سر زبونا افتاده و همشون تشنه اینن که وارد کار و بارشون

باشم.

هه... اما متاسفانه اینطور بوده.

حدود یه ساعتی ک شید تا بار خالی بشه و حرکت کنن.

بعد از رفتنشون کار دینال سمتم اومد:

- تا سال بعد لازم نیست بیا ی هرمزگان. تا این سلحا به فروش برسه خیلی می کشه!

دستام و به جیبم بردم و با نیشخندی گفتم:

- خوشحالم که چندماهی نمی بینمتون! فقط....

سمت گوشش خم شدم که با نگاهی که سعی داشت نترس نشونش بده کمی خودشو عقب کشید.

- یادتون نره اگه خودم نباشم س ایه ام دنبالتونه.

نگاهی به آسمون تیره انداختم.

- هر شب تو هر خیابون و کوچه خلوتی که پیچیدی پشت سرتو نگاه کن!

لبخندی زد:

- حله... ایوان واتسون!

ازم فاصله گرفت و با قدمای بلند دور شد که سایه ای رو که پشت دیوار رفت حس کردم.

چند دقیقه ای وایسادم و با دیدن قیافه آشنایی که از پشت دیوار لحظه ای نگاهم کرد و با دیدنم سرشو عقب کشید

عصبی و با قدمای بلند سمتش راه افتادم.

خواست فرار کنه که از بازوهاش گرفتم و به دیوار کوبیدمش که آخش دراومد.

قیافشو تو فضای نیمه تاریک اسکله نمی دیدیم.

سمت گوشش خم شد و با حرص غریبم:

- لااقل خلف جهت نور تیربیرق فرار کن!

بدنش می لرزید و شاید نگاه کردیم به چشماش کافی بود تا به اعماق قلبش نفوذ کنیم. از بین دندانهای چفت شدش داد زد:

- دستتو بکش.

نیشخندی زدم و بازوهاشو بیشتر فشردم.

تو صورتش توپ یدم:

- این وقت شب تنها تو منطقه خلفکارا چی کار می کنی؟ تق ل کرد تا ولش کنم. با همون لحن گفت:

- اینکه چیزی نیست من دارم با یک یش زندگی م یکنم!

یکی از دستاشو ول کردم و دستمو کنار سرش به دیوار کوبیدم:

- کاره دیگه ای جز ناخن کشیدن رو عصبای من نداری نه!

دست آزادش و بلند کرد و کوبید تو صورتم.

- گمشو...دیگه نم یخوام ببینمت.

صداش از شدت غم دورگه شده بود.

لبمو به دندون گرفتم و چشمامو بستم و پورخندی زدم.

از کمرش صفت چسبیدم و فشار دادم.

لبامو به گوشش چسبوندم:

- شکست تمام آینه ها بزرگتری ن آرزوی یه خلفکاره تا هیچوقت یادش نیاد کی بوده!

خودمم علقه خاصی به ندیدن خودم دارم....

دستاش و مشت کرد و رو سینم فرود آورد.

کله کاپشنش از سرش افتاد، ولی خسته نشد.

- کاش هر یچ وقت ندیده بودمت...میشنوی؟ نفس نفس زد:

دشمن خون ی

- خودمو از شرت خلص م یکنم.

ضریه محکم د یگ های بهم زد تا بزارم بره.

- من چی؟ من از خودم کجا فرار کنم؟

- ته جهنم.

ولش کردم و قدمی به عقب گذاشتم عصبی غریدم:

- چندسال پ یش گفتم رفتی برنگرد. نظرم عوض نشده!

سمت د ریا چرخیدم و آرام گفتم:

- وا ایستا ماشینو بیارم... خودم راهیت می کنم.

با بغض خن د ید:

- خیلی احمقم؟!

پوزخندی زدم:

- دیوونه شدنت بخاطر اینه که دوباره تو خلفم؟ پاهاشو کوب ید به زم ین و جیغ کشید:

- چند سال بهم ه یچی نگفتی. من... من خوشحال بودم که داریم عین آدم زندگی

میکنیم... رد خون هایی که رو دستت بود بس نبود؟ ب اید حتما بچه هاتم به کشتن بدی؟ ها؟

پاکت س یگارمو از ج یبم ب یرون کش یدم.

- دوتا موضوع جدان .

سمت ش چرخ یدم و با پوزخند ادامه دادم:

- دقیقا بخاطر این که می دونستم هم چین واکنش مسخره ای از خودت نشون می دی نگفتم.

تای ابرومو بالا انداختم:

- بچه های من زندن و زنده ام می مونن مگر ای ن که ایوان ی وجود نداشته باشه!

بابهت دستاشو دو طرف صورتش گذاشت.

- واقعا دیگه نم یتونم تحملت کنم!

دستام و تو جیبم بردم و با نیشخند سمتش رفتم. از بازوش گرفتم و سمت ج ای ی که ماشین پارک بود ک شیدم.

- خوشحالم، ولی دیر به نتیجه رسیدی.

- بامن حرف نزن، روانیم م یکنی هیچی نگو دیگه.

به قدماش سرعت داد و فوری سوار شد و درو کوب ید.

ماشینو دور زدم و همین که نشستم گازشو گرفتم.

یه ماشین با سرعت نور ...

یه جاده ی بی انتها...

یه زندگی ازهم پاچ یده...

منظره ی خفه و نم دار هرمزگان... ..

دریای سرخی که به رنگ خون دراومده بود. عجب!

جلوی فرودگاه با صدای ترمز وحشتناکی ماشین متوقف شد.

هیچ کدوم حرکتی نکردیم و نگاهمون و از شیشه نگرفتیم.

بعد از چند ثانیه دستش و سمت دستگ یره برد و بی مکث پ یاده شد و بدون نگاه کردن به پشت سرش وارد محوطه شد.

پوزخند صداداری زدم و سیگاری که دوسال بود بخاطر دوتا بچه سمتش نمی رفتم بازم کنج لبم جا خوش کرد .

چند تا چ یز هیچوقت واسه آدمی که تو خلف بود قابل ترک کردن نبود:

غمی که با دود کردن سیگار خالی می شد. تن صد ایی که برای حفظ جون با ید همیشه رعب و وحشت القا می کرد. کار ناخلفی که با خون عج ین شده و اگه نباشه حس بی خود بودن رو می ده.

منم نتونستم ترک کنم. نمی تونم خوب باشم . یاد نگرفتم خوب باشم.

از وقتی که دست به خون برادرم زدم، از وقتی که به خودم اومدم و دیدم شدم یه ماش ین آدم کثی و از وقتی که علقه ای که نباید به دلم سراز یر شده و حقی که واسه پدر شدنو نداشتم رو دوشم گذاشته شده من خودمو رها کردم.

لحظه ای که همه خلفارو ترک کردم منم با ید باهاش ترک می شدم. ب اید برمی گشتم به گذشته و از لحظه ای که لکه خونی رو دستام نبود زندگی می کردم. من با ید از هفده سال پیش زندگ یو آغاز می کردم، اما بازم تو هفده سال پیش ک سی نبود که خوب بودن و یادم بده!

من یاد نگرفتم و قرار نیست زندگیو به کسی یاد بدم.

گاهی حس می کنم به جای خون، زهر انتقام تو رگام جریان داره....این یعنی جنگ با تن، نه بقیه!

ف

ریح ا

بلیت رفت و برگشت داشتم. از گیت رد شدم و سوار هواپیما شدم و تو صندل یم جا گرفتم.

مثل یه مرده متحرک شده بودم.

مغزم داشت منفجر میشد... قلبم! اونم کندتر از قبل م یتپید.

اگه بخوام واضح تر بگم، مثل یه عروسک شارژی باطری خالی کرده بودم.

دستای یخ کردم بهم نزدیک کردم و محکم بهم فشارشون دادم .

برای بار چندم تو جام جابه جا شدم و توجه دختری که کنارم نشسته بود و به خودم جلب کردم.

تک نگاهی سمتش انداختم و بعد بستن کمربند؛ سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو فشردم.

- ماما...

تند چشمامو باز کردم و سرمو چرخوندم سمت صدا.

- هیس...مامان جان بشین تکون نخور.

لبخند هیستیریکی زدم و نگاهمو از مادر و دختر بچه‌های که تو صندلی‌های کناری بودن گرفتم.

لبامو روهم فشارم دادم تا بغضم و فروکش کنم...

- هنوز تو فرودگاهم، تا ماشین بگیرم برم خونه یه ساعتی م‌یکشه.

گوشی و تو دستم جابه جا کردم.

- باشه مراقب خودت باش، منم حواسم به باشگاهتون هست نگران نباش ید.

حس تمسخر شدن داشتم:

- مرسی، ولی اصل برام مهم نیست!

صدا شو لحظه‌ای تو صدای هرج و مرج اطراف گم کردم.

سمت صندلی‌های انتظار رفتم و نشستم.

شالم درست و حسابی رو سرم نم‌یمون د و ترجیح م‌یدادم کله کاپشنم و از سرم بردارم.



دشمن خون ی

- فریحا؟ م یخوام بیرسم تنها اونجا چ یکار میکنی!

هوفی کش یدم و آب دهنمو قورت دادم:

- کم آوردم!

قلبم باز دیوونه شد؛ دستمو روی گلوم کشیدم.

- بعدا حرف بزنی شایان. خدافظ.

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم قطع کردم .

چند دقیقه ای خیره به گوش ی تو دستم بودم که حس کردم کسی کنارم نشست.

ردیفی که توش نشسته بودم خالی بود واسه همی ن متعجب سرم و بالا آوردم.

کت شلوار مشکی و پلیر هم رنگش نظرم و جلب کرد که باعث شد به صورتش نگاه کنم.

- سلم. خوب ید؟

چشماش رنگ عجبی بی داشت و چهره بورش برام آشنا بود.

چرا پرسید خوبم؟!

مگه قیافم داد م یزنه که داغونم!

بی حس نگاهم و ازش گرفتم و سرمو تکون داد و به رسم ادب گفتم:

- خوبم. شما خوب ید؟ با لحن آرومی گفت:

- مچکر. منم خوبم... از دور دیدمتون فکر کردم اشتباه م یکنم، اومدم مطمئن بشم خودتونید.

ابروی ی بالا انداختم:

- خب!

- رو حرفام فکر کرد ید؟ راجب کار تبلیغاتی... میدونم سرتون شلوغه و تازه مادرم هست ید، اما مسئول پروژه ول کن نیست!

لبه گوش یو رو پیشو نیم گذاشتم و فشار آرومی دادم.

- وقتش و ندارم. گفته بودم!

- م یدونم، ولی شاید تونست یم نظرتون و عوض کنیم... هوم؟ تیز نگاهش کردم و بلند شدم که عطرش زیر بین یم پیچ ید.

- من با ید برم!

همراه من بلند شد و متعجب به اطرافمون نگاه کرد و پرسید:

- تنها یدید؟

بی اعتنا به سوالی که هیچ ربطی بهش نداشت لب زدم:

- بله...

سمت خروجی راه افتادم و دستامو تو جیب کاپشنم فرو کردم.

بعضی ها چمدون به دست داشتن م یرفتن داخل و بعضی ها هم مثل من دنبال فرار بودن!

تلخندی زدم و هو فی کشیدم...

همین که پامو بیرون گذاشتم صدای قدم های تندی که از پشت بهم نزدیک میشد و شنیدم و قبل اینکه برگردم دستی روی دهنم نشست و هم زمان دست دیگش دور شکمم حلقه شد و از زمین کنده شدم.

جیغ کشیدم، اما صدام خفه شنیده م میشد. با ترس دست و پا زدم و اون بی توجه منو به جلو م یرد.

چیز تعجب آور دیگ ه ای که بود چند نفری که تو اطراف منو دیدن جلون یومدن و هیچ واکنشی نسبت به وضعیتم ن شون ندادن!

قبل اینکه موق عیتم و بشناسم دستم و رو سرم که به چی ز سف تی خورده بود گذاشتم و چشمامو با درد بستم.

چشم که باز کردم برق شیشه های مختلف تو ویترو و فض ای ماشین نگاهم و خیره کرد.

اشتباه م یکردم ماشین نبود مثل خونه بود!

فکرم کار نم یکرد...

بلند شدم و چند قدم بیشتر نرفتم که ماشین تکون خورد و دستم و به کنسول بند کردم تا نیوفتم.

دو تا اتاق تو فاصله نزدیکی بود که درش بسته بود و یه فض ای ۱۲ متری مثل سالن که مبلمان اسپرت سرمهای رنگی داشت.

آب دهنمو قورت دادم و برگشتم سمت در ماشین و محکم کشیدمش، ولی خب کار احمقانه ای بود معلوم بود که قفله!

حرصی با بوتام به در کوبیدم...

با یادآوری گوش یم فوری از جیبم درش آوردم و با دست های ی که ناخودآگاه م یلرزید خواستم شماره ایوان و بگ یرم که گوش ی از دستم کشید ه شد.

با بهت چرخیدم؛ تو فاصله نزدیکی بهم وایساد ه بود و با ابروهایی بالا رفته نگاهم م یکرد.

- پرنسس بهتره اون و وارد ماجرا نکنیم. اینجوری واسه هممون بهتره!

- تو؟!

آروم خند ید و کتش و از تنش کند:

- من!

با پام کوب یدم به ساق پاش که عقب رفت.

با عصبانیت داد زدم:

- تو دیگه کی یای؟ که کار تبلیغاتی؟! مرت یکه...

دستاشو بالا سرش نگه داشت و آروم گفت:

- هیش! بابا جدی قیافت به ای ن کار میاد...

از سرتا پامو از نظر گذروند و با لبخند ادامه داد:

- تازه هیکتتم رو فرمه... اصل بهت نمیاد مادر دوتا بچه باشی!

با حرص پامو بلند کردم و کوبیدم تو شکمش که تعادلش و از دست داد و پامو گرفت و همراه با خودش منم پرت کرد  
رو زمین.

صورتتم از درد جمع شد و با وجود دردی که تو کمرم م پیچ ید بلند شدم و وا ایستادم.

اون زودتر از من خودشو جمع کرده بود.

از شدت اضطراب تپش قلب گرفته بودم. نفس عمیقی کشیدم و با صدای بلندی گفتم:

- چی میخوای از من؟

انگار موفق شده بودم عصبیش کنم که اخم کرد و اشاره کرد بشینم رو مبل.

لبخند مسخره ای بهش زدم و دست به سینه نگاهش کردم.

بی خیال خودش و پرت کرد رو مبل و خیره به چشمام و مسلط به حرفاش شروع کرد:

- خب تبلیغات بهونه بود؛ چند ماهه دنبالتم و تو باشگاه زیر نظرت داشتم تا اون روز که اومدم جلو و بحث تبلیغات و  
وسط کش یدم... آم... فکر کردم تونستم مخت و بزمن، ولی باز به پوچی خوردم. میدونی دیگه چی شد؟

لبمو گزیدم و سعی کردم نفرتم و با لحنم نشونش بدم:

- از دشمنهای ایوانی؟ چیکار کرده باهات؟ هوم؟ لبش کش اومد و دستاشو بهم قلب کرد و غریب:

- واقعا چرا آدمای بدو دوست دارید؟ چطور به ای ن درجه رسیدی که راحت از یه حیوون و گذشته کثیفش حرف میزنی؟

تلنگری بهم خورد، ولی از موضعم پ این نیومدم.

- حیوون خودتی. حالا که میبینی رسیدم... چشمت روشن!

رفت م سمت در و کو بیدم به قفلش و داد زدم:

- بگو نگه دارن م یخوام پیاده شم.

- فریحا؟

دستمالی زیر بینیم گرفت و تو دلم به جد و آبادش فوش دادم. همه جا سیاه شد و تو خالصه گم شدم...

بوی الکل همه جا بود... حس میکردم تو بیمارستانم.

هوشیار بودم، اما قدرت اینکه چشمامو باز کنم و نداشتم. چندی ن بار پلک زدم تا مردمک چشمم به نور عادت کنه

روی مبل افتاده بودم؛ تکونی خوردم که گردنم درد گرفت، انگار خشک شده بود.

همون پسره با یه مرد دیگه بالا سرم بودن.

مرده با حرص طوری که قرمز شده بود گفت:

- گاورل خالصش کن، اگه تو نم یتونی...

دستش و برد سمت کمرش و ادامه داد:

- من تموم کنم.

هنوز متوجه من نبودن و من خشک شده نگاهشون م یکردم.

گاورل با لحنی که سعی در متقاعد کردنش داشت گفت:

- دستورا این نیست؛ منم همچین قص دی ندارم، پس بشی ن و فقط نگاه کن. حله؟

نگاه مرده برگشت روم که چشمام و تو حدقه چرخوندم و آب دهنم و قورت دادم.

- صبح بخیر!

گاورل نگاهم کرد و چشماش برق زد.

مثل نگاه شکار به شکارچیش!

خواستم بلند شم که مرده داد زد:

- بشین جات.

ناخودآگاه بغضم گرفتم.

- چی کارم یخواید کنید باهام؟

مرده رویکی از مبل نشست و با غ یض نگاهم کرد.

چشم از نگاه میثی ترسناکش گرفتم.

تکون های که ماشین م یخورد حاکی از این بود که هنوز تو راهیم...

گاورل چرخ دی شیش ه ویتیرین و کنار زد و بطری بزرگی درآورد.

یه لیوان استوانه ای کوتاهم برداشت و روبه روم نشست و روی میز کوچیک چوبی جلوم گذاشت.

سمت ش متمایل شدم تا ببینم قصدش چیه و متعجب نگاهش کردم.

انگشت اشارشو جلو آورد و موهام و کنار زد.

تکون نخوردم. فکر کنم اثر داروی بی هوشی بی دفاعم کرده بود!

دستم و روکش موهام گذاشتم و خودمو عقب کشیدم.

- ب ریز بخور.

پلک م پ رید و گ یج شده به بطری نگاه کردم.

دست جلو برد و لیوان و پر کرد و سمت لبم آورد.

- زود باش...

صورتمو عقب کشیدم که چونمو گرفت و به زور محتویاتش و تو حلقم ریخت.

گلو سوزت و یه لحظه حس کردم نفسم رفت.

به سرفه افتادم و آب دهنم و توف کردم.

- چیکار...م یکنی؟

بی توجه به حرفم لیوان دوم و سمت دهنم آورد.

با دست پشش زدم که نصفش رو زمین خالی شد.

"نچ نچ" کرد و کنارم اومد و چونمو سفت گرفت و دوباره اون مایع زهرماری و تو معدم خالی کرد ...

چشمام سیاهی م یرفت و نم یدونستم لیوان چندم و داشت به خوردم میداد. بعداینکه بازومو ول کرد، چندبار اوق

زدم و روی مبل ولو شدم.

دنیا دور سرم م یچرخید و سوزش گلو و معدم و حس م یکردم.

بی حال نگاهمو به میز پراز شیشه انداختم و بلند خند یدم.

به سرفه افتادم و دستم و رو قفسه سین م مشت کردم و سرمو رو دسته مبل گذاشتم.

- اور دوز نکنه ؟

- امیدوارم نکنه.

- تا کی قراره به خوردش بدی ؟

- تا وقتی داروها برسند...

ایوا

ن

می زنه تازیانه پشتِ شلق و شلق پشتِ زخم .

این زمی ن وحشی به من، می زنه بدم میزنه.

می زنه که وحشی بشم؛ می زنه جوری که انگار وقتشه بخ شیده شم...

لیوانم رو عسلی کنار دستم گذاشتم و صدای تلویزیون رو کم کردم. کنترل رو رو میز گذاشتم که نگاهم به پاکتای خالی سیگار و جاس یگاری خیره موند.

پوفی کش یدم و دس تی به سرم کش یدم. بلند شدم و پرده رو کنار زدم.

درختای سر به فلک کشیده بودن و من.

تنهاییمو دوست داشتم. انگار باعث می شد به خودم برگردم. گاهی بین شلوغی ذهن و اطرافم خودمو گم می کنم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد. از جیبم بیرون کشیدم و دستمو تکیه به چارچوب پنجره دادم.

سکوتم که طولانی شد به حرف اومد:



دشمن خون ی  
- الو؟ ایوان!

تک سرفه ای کردم و بعد از یه هفته صدای گرفته ام خودی نشون داد:

- خبر خاصی نیست ت.

صدای کشیده شدن صندلی اومد و بعد خودش.

- کجای ی؟ صدات چرا این مدلیه؟ تو م خی بود، ولی نه تا این حد!

خیره به کلغی که رو درخت نشست گفتم:

- جهنم... گفت برو جهنم. یه هفته شده که حرف نمی زنم، ولی هرچی باشه از صدای تو بهتره.

تک خنده ای کرد:

- کی گفت؟

لگدی تو هوا پروندم:

- کی جراتشو داره؟

صدای قهقهه اش بلند شد. دلیل خندش برام زیاد ی مضحک بود.

- خودش کجاست؟

- نمی دونم.

- تو کجای ی؟

- جهنم.

صدای معترضش بلند شد:

- ای بابا. این جهنم می که هستی آدرس نداره؟

- اسمش روشه...بی راهه.

'آهان' بلند ی گفت:

- یادمه یه مخفیگاه داشتی یا به قول خودت می رفتی تا دور شی. همون جهنمه ؟

در تراسو کش یدم و تکیه ام و پشت به درختا به نرده دادم:

- بیخیال.

چند ثانیه سکوت شد که گفتم:

- یه هفته تمامه دارم سعی م یکنم اون شماره کوفتی و مامور پستی که اون جعبه هارو میاره رو پ یدا کنم، ولی هیچ اثری نیست. کم کم دارم حس می کنم با فض اییا تو مجادلم.

- مواظب باش با سفینشون نبرنتون.

به حرف خودش خند ید که گفتم:

- خفه رابرت.

بدون حرف دیگه ای قطع کردم و گوشیمو تو دست فشردم.

وارد گالری شدم و رو عکس رایا و رایان مکث کردم .

سخت بود دنبال سرنخ باش ی، ولی بفه می اونی که باهاش سر جنگ داری زرنگ ترازا این حرفاست و به تمام حالات کاری که می کنه آگاهه.

عکس بعد ی زدم. این بار فریحاام کنارشون بود. فریحا!

بعد از برگشتنش به تهران هی چ خبری ازش نداشتم.

حسابی که با خودم بی حسابش کرده بودم و هیچ جوهره ن میتونستم باهاش صاف کنم.

همیشه یه چ یزی بود تا آزارمون بده.

برگشتم داخل خونه و یه راست سمت اتاق رفتم.

کمد چوبی کنار پنجره یه هفته ای بود که منو برای باز کردنش ترغیب می کرد، اما چون میدونستم داخلش چه چیزایی هست بازش نمی کردم.

اسم کمدو گذاشته بودم 'خاطرات خاکستری'!

هر چیزی که تو گذشتم گم کرده بودم و دیگه توان داشتنش رو نداشتم داخلش بود.

روی تخت نشستم و خیره نگاهش کردم. با خودم لب زدم:

- نه... نه بازش نمی کنی ایوان! نه ایوان.

پوفی کشیدم و بای ه قدم بلند سمتش رفتم و قبل از پیشمون شدن در چوبیش و که کمی صدا می داد کشیدم و بازش کردم.

کلت، لباسای بوکس و... آلبوم عکس!

آلبومو که روکش خاکستری داشت و تو دست گرفتم.

- لعنت بهت!

اولین صفحه عکس خانواده چهار نفره ای بود که خوشحال بودن. دوتا برادر و پدر و مادر... مادر!

کی رفت؟ به قدری بچه بودم که ازش تصوی ر محوی تو ذهنم بود. بیمار شد و خیلی زود ولم کرد. بارها کردن اون زندگ یم م رهام کرد.

صدا ی خنده هاش، موهای مشکی و چشما ی زی تونیش تنها چیزایی بودن که تو هاله ای تار به خاطر م یوردم.

دستم و رو پسرچه ای که با خنده نظارم می کرد، ولی من در مقابل اخم کرده بودم کشیدم.

- یونا! می بینی قاتل شدم! دستم با هربار قتل ب یشر کشیده شد.

نگاهمو بالا کشیدم. مردی بلند قامت و مقتدر. عاشق خانوادش.

آلبومو تو دست فشردم و با نفس ایی که تند شده بود بلند گفتم:

- بابا...اگه مامان بود؛ اگه نمیمرد. اگه گول یه آدم شیطان صفتو نمی خوردی...الان زنده بودی. یوناام زنده بود. قاتلش نمی شدم ...

دردی تو قفسه سینم پیچید و صدام ب بیشتر گرفت.

رو به روی آینه وایستادم و خیره به چشمای قرمز و آلبومی که هنوز تو چنگم بود داد زدم:

- ببین...ببین پسرتو! مگه قرار نبود بوکسور بشم؟ چرا قاتل و خلفکارم؟ معلومه...بخاطر خودخواهی تو!

آلبومو تو کمد پرت کردم و درشو قفل کردم. کلید و تو دست فشردم و کنار کمد سر خوردم روزمین.

نگاهم به خودم تو آینه خورد. تحمل دیدن آدم تو آینه رو نداشتم. نمی تونستم ببینمش...هر ثانیه با من بود. قصد نداشتم رهام کنه .

دست مشت شدمو که کلید توش بود و به آینه کوبیدم که تیکه هاش پخش زمین شد.

خون دستم که رو پارکت ریخت حریص تر شدم. من تشنه به خون بودم. من تشنه به ایوان همیشه زخمی بودم. حق من درد کشیدن بود. باید مجازات کسای رو که کشته بودم خودم تعین و اجرامی کردم.

من با رنگ و بوی خون رو دستم، با بدی...زنده بودم.

ف

ریح ا

دنیا...یه باگ بزرگه .

زندگی، خیلی واقعی ه. بدیهاش زخم کاریه، جالبه خوشیهاشم کسی ندیده!

همه از دم بدبختیم...

خیلی وقت بود داشتم راه م یرفتم. خیابون ها خ یلی شبیه هم بودن و تشخیصشون واسم سخت بود؛ سرگ یجه گرفته بودم.

هوا هم زیاد ی سرد بود.

خودمو بغل کردم و با قدم های سست خودمو به ج ایگاه اتوبوس رسوندم و نشستم.

فک رکنم شب بود... آره شب بود!

ولی خیابونا باز شلوغ بود.

قوط یای که تو دستم فشارش م یدادم و جلوی چشمم گرفتم.

سوزش معدم جلوی چشمم و تار کرد و دستم و روی پیشون یم گذاشتم.

فک رکنم دیگه خونی توی رگام نمونده بود... نوشیدنی تورگام جولان م یداد.

خیلی خورده بودم؟!

ولی چرا حس نداشتم؟ بیشتر مثل م ریضا شده بودم که دردی تا استخونام نفوذ میکرد.

شایدم خاصیتش این بود که اثرش و روم از بین برده بود و خماریش مونده بود!

به مخم فشار آوردم و با یادآوری مسی راز جام بلند شدم و با حال آش و لاشم راه افتادم.

چند بار کم مونده بود بیوفتم و چندبارم کم مونده بود زیر ماشین له شم، ولی باز سالم خودمو رسوندم به برج...

کارکنای لابی م یشناختم و با دیدنم متعجب بلند شدن.

نمیدونم قیافم چه شکلی بود با این حال کله کاپشمن و پ ایین ترکشیدم و قدمامو صاف کردم و جلوشون وا یستادم.

- کلید واحد و گم کردم...میشه...

بازم به مخم فشار آوردم، ولی شماره واحد و یادم نمیومد.

- خوب ید ف ریحا خانوم ؟ سرمو پا یین انداختم که ادامه داد:

- واحد ۱۲۴ الان م یدم.

لب زدم:

- مرسی.

کلیدو گرفت جلوم. چشمام دوتا م یدی د و این وسط خندم گرفته بود.

لبامو روهم فشار م یدادم تا نزنم زیر خنده.

دستم و جلو بردم که خودش محترمانه ک لید و کف دستم گذاشت.

بدون حرف سمت آسانسور رفتم و دکمش و فشردم.

همین که رسی د سوار شدم و از روی عادت دکمه طبقه رو درست زدم و منتظر و ایستادم.

ایوان... اونو ممکن نیست از یاد برده باشم!

یعنی خونس الان ؟

چند روز گذشته بود؟ متوجه نبودم شده بود ؟ در آسانسور که باز

شد سمت در واحد پا تند کردم.

کلید و گرفتم بین انگشتام و سمت قفل بردم.

هی چرخوندمش، ولی باز نشد.

نکنه کلید و اشتباه داده بود!

باهام تحمل وزنم و نداشتن روزی ن سر خوردم و همونطور روزانو کلی د و کوب یدم رو قفل ...

مشکل اینجا بود که تو ی قفل نم یرفت اصل!

نمیدونم چه مرگش بود...

برگشتم و همونجور نشسته سرمو به در تکیه دادم.

- باز نم یشه!

دستام کم کم شروع به لرزیدن م یکرد و هرچی تو دستم داشتم پخش زمین شد.

صدای ی تو سرم پ بیچ ید:

- هر وقت حالت بد شد حس کردی استخوانات داره پودر میشه از این یکی بخور.

قوٹی قرص و چنگ زدم و درشو با زور باز کردم.

یدونه ازش برداشتم و گذاشتم تو دهنم و قورتش دادم.

درشو بستم و پرت کردم کنارم .

چشمامو بستم و حس کردم نفسای تندم داره آروم م یشه.

در واحد روبه روی باز شد و ن وید جلوم ظاهر شد.

چشماش با دیدنم گرد شد و نگران نگاهم کرد.

- چیزی شده؟ دزد اومده باز؟ بلند خن دیدم.

چ ی میگی! فقط درمون نازم یکنه باز نمیشه.

-

دستی روی تیشرت آبیشت کشید و سمتم اومد.

- باشه. کل یدت کو؟ بده باز کنم.

سرمو بالا نگه داشتتم تا ببینمش و به جلو پاش اشاره کردم.

کلیدو چنگ زد و گفت:

- بلند می‌شی؟ مطمئنی حالت خوبه؟ سرمو تکون دادم.

- الان بهترم.

قوٹی قرص و چنگ زدم و بلند شدم.

در عرض دو ثانیه درو باز کرد و کنار ایستاد.

ابروهام بالا پرید. خونه غرق تاریکی بود.

- خانه ارواح!

لبخند محوی زدم و رفتم تو و پ ریز و پیدا کردم و برقرارو روشن کردم.

قوٹی و روی میز گذاشتم و برگشتم سمتش:

- نمی‌ی تو؟

نگاهی به خونه خالی کرد و سربه زیر گفت:

- نه دیگه مزاحم ن‌میشم.

آب دهنمو قورت دادم و دودل گفتم:

- یکم میمونی تا خونه رو نگاه کنم؟

فک رکتم فهمید منظورمو که اومد تو و درو بست.



- باشه. البته تو این یه هفته فکر نکنم کسی پاشو اینجا گذاشته باشه.

درحالی که سمت اتاق م یرفتم با بهت گفتم:

- یه هفته شد!

پشت سرم م یاومد و خیالم و راحت م یکرد.

در اتاق خوابمون و باز کردم و برقشو روشن کردم.

تو تراس سرک کشیدم و حتی زیر تختم نگاه کردم.

برگشتم از اتاق برم بیرون که دیدم اون نیومد.

چرخیدم سمتش که متعجب و با چشم های ری ز شده به قاب عکسهای روی میز نگاه میکرد.

دستشو چندبار روی صورتش کشید و چشمش و به جای دیگه ای سوق نداد.

- به چی نگاه م یکنی؟

شوکه شده برگشت و با من گفت:

- ه...هیچی!

- من اتاقای دیگرو نگاه م یکنم؛ الان میام.

سرشو تکون داد...

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند خشک شده ای نگاهش کردم.

تو بشین من لباسمو عوض کنم. بعد برو.

حس کردم صدامو نشنید، اما جواب داد:

- تو هالم.

فوری رفتم تو اتاق و وارد حموم شدم. لباسمو درآوردم و تو سبد انداختم.

موهام و صورتم و تورو شوی با شامپو شست م.

نگاهم یه لحظه تو آینه ثابت موند؛ صورت رنگ پریدم و چشمامی که زیرش گود افتاده بود... این من بودم؟

لباسای راحتیم و پوشیدم و بعد پوشیدن پلیور بلندم موهامو دور حوله پیچیدم.

فوری در و باز کردم و جلو رفتم تا بگم بره که هنگ کردم. پشتش بهم بود. س یگار لای انگشتاش و عقب گرفت و باق

یافه حق به جانبی که حدس میزدم به نودی د خیره بود. شاید منتظر بود قبل از پرسیدن بگه که اینجا چی کار می کنه!

ناخواسته با دیدن ش سردم شده بود. چند قدم رفتم و با نگاهی به نوید که حالا نگاهش از روی ایوان روی من

سر خورده بود لب زدم:

- مرسی موندی...

- من...دیگه برم!

بدون نگاه کردن به من، قدم بلندی سمت نوید برداشت و از سیگار کام گرفت و دودش و تو صورتش فوت کرد:

- کجا؟ هنوز نگفتی!

حس میکردم صورت نوید خیلی سفید شده!

خب حق داشت...همش تقصیر من بود!

- چی و نگفتم؟

بدون اینکه از جام تکون بخورم و ایوان و بدتر تحریک کنم گفتم:

- من بہت م یگم!

نخ سیگارو جلو ی پاش انداخت و

پاشو روش فشار داد و با اشارہ بہش گفت:

- آدمی کہ نخوام و دورم بپلکہ...

پوزخند صدا داری زد:

- مثل س یگار بدون فیلتر م یمونہ!

نوی د با تعجب چشماش و گرفت و با صدا ی دورگہ ای گفت:

- آہا شرمندہ، ولی اینو نم یدونستم. ام یدوارم گ مشدہ ہاتونم پیدا بشن، شبتون خوش...

جملہ دوم و روبہ جفتمون گفت و با لبخند نصفہ نیمہ ای روبہ من سمت در قدم برداشت و با بستہ شدن در واحد بہ خودم اومدم.

لازم بود تا این حد پیش برہ؟!

نگاہ کلفہ و عصبیشو بہم دوخت.

رنگ و حالت صورتہم متحیرش کرد.

قدم بلند ی برداشت و چونمو گرفت و سرمو بالا آورد.

- چی زدی ؟

- چرا باہاش اونجوری حرف زدی ؟ لبخند ہیست یر کی زد.

نزار دیوونہ شم و نفہم کی جلو رومہ! جواب بدہ.

با دلتنگی اجزای صورتش و از نظر گذروندم و صورتمو عقب کشیدم که نگاهم قفل پانسمان دست چپش شد.

قلیم یه طوریش شد!

- حالم خوب نیس... دستت چیشده؟

چشماشو ثانیه ای بست و دستی که رو فکم بود و پشت سرم گذاشت و با یه دست بغلم کرد.

- ترسیدی؟ نگاهت فرق داره... این یه هفته خونه نبود ی!

بغض راه گومو بست و لرزش نامحسوسی تو کل تنم پیچ ید. سرمو به سینش فشار دادم .

با لحن گرفته ای که صداموم یلرزوند لب زدم:

- نم یدونم چه ب لی سرم آوردن...

حلقه دستشو سفت تر کرد.

- کی؟

جلوی سد اشکامو گرفتم.

- پسری که تو باشگاه پیشنهاد همکاری داد... اونو میشناختم فقط.

ازم جدا شد و خواست حرفی بزنه که نگاهش رو قوطی قرص خی ره موند.

از کنارم رد شد و قوطیو برداشت و سمتم برگشت. دستشو بالا گرفت:

- این...

دندوناشو رو هم فشرد:

چند وقته می خوری ؟

چونم لرزید و یکی از دستامو روی بازوم گذاشتم و فشار دادم.

یه ساعت پیش ی کیش و خوردم...

قوٹی و روزی ن پرت کرد و سمتم اومد. از دستم گرفت و سمت اتاق کشید:

همی ن امروز ترک می کنی... تا وقتیم کلمو رو شقیقشون نداشتیم و کلشونو نترکوندیم پاتو از خونه بیرون نمی زاری.

جلوی در اتاق و ایساد و خیره به چشمام بلند گفت:

فهمیدی ؟

شوکه تکون سختی خوردم.

ترک کنم ؟

چشمامو ب ستم تا حرفاش و هلجی کنم ثانیه ای طول نکشید.

خنده غیرنورمالی سر دادم:

معتاد شدم؟!

در نیمه بازو هول داد و وارد اتاق که ش دیم گفت:

نمی دونستی چته و قرص م یخوردی ؟

استخونام م یسوختم... معدم...

ساکت شدم. دستشو پس زدم و دو ییدم تو هال.

قوٹی و که پ یدا کردم فوری برداشتم و تو دستم فشردمش.

اگه نمیخوردم... نه ...

نمیتونستم اون حال و تحمل کنم!

از پشت سر قوطی از دستم کش یده شد. با حرص گفتم:

- نمی خوری... نمی زارم بخوری!

چنگی به موهاش زد.

- کی آوردنت خونه؟

عصبی تو فاصله دو سانتیش وا یستادم. به نفس نفس افتادم:

- حالم بد شه چیکا رکنم؟

- فقط ۱۲ ساعت تحمل کن! اگه...

پوفی کش ید و سمت اتاق قدم برداشت.

- ب اید بخوابی.

- نم یخوام بخوابم .

روی مبل نشستم و پاهامو تو خودم جمع کردم .

عصبی خندید، از اون خنده هایی که روی مخم بود!

عقبگرد کرد.

چند ثانیه زل زده بهم و بعد به زور بغلم کرد و سمت اتاق راه افتاد.

تو صورتم توپ ید:

- نظرتو نپرس یدم فریحا!

- دستام و دور گردنش انداختم و حرص ی به چشماش نگاه کردم . ول کن... دستت!

- مهمه تو این وضعت ؟

- وضع تو از منم بدتره... خبر نداری!

تک خنده ای کرد و رو تخت گذاشتم.

- زجرآور، ولی ب ای د رو همین تخت بمونی تا اثرش بره مگر نه دست به راه و روشای دیگه ای می زنم که زیاد باب میل نیست. اکی ؟

خیره نگاهش کردم و یقه پیرهنش و گرفتم و سمت خودم کشیدمش:

- من رو ای ن تخت نمیونم!

اخمامو توهم کشیدم:

- تو کدوم جهنمی بودی این یه هفته ؟ پوزخندی زد و آروم لب زد:

- شده باشه می بندمت!

تای ابروشو بالا انداخت و ادامه داد:

- خودت داری می گی جهنم!

چندبار پلک زد و مشتمو کوب یدم رو قلبش:

- جهنم تو دلته ...

عقب رفتم و خودمو به تاج تخت تکیه دادم. دستامو چندبار به صورتم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم.

نگاه خیرش و حس می کردم و آخر سر رو تخت نشست.

با صدای آروم و گرفته ای گفت:

- وحشی بودم آروم کردی. گفتم قلب ندارم یکی ساختی. نگاهم حریر تاریکی داشت سفیدش کردی. ذهنم مغشوش بود خالیش کردی، اما... اما تمام زحمات رفت به باد... چون نمی زارن خوب بمونم، نمی زارن زندگی کنم، نمی زارن انسان باشم!

نگاهش این بار از شیشه پنجره روی خودش ثابت موند:

- من گم شدم! تا وقتی که تو دنیاام، آدرس سراسری برام وجود نداره! زندگی من با مرگ قرارداد بسته.

نیشخندی زد:

- حس می کنم زندگیمون دژاوو شده! هی تکرار و تکرار...

نمیخواستم بگم چرا باز قاطی خلف شدی، ولی دوست داشتم بپرسم واقعا تونسته بودم همه این کارو کنم؟!

حرفاش تو وجودم حل میشد...

- کلت و بده.

روزانو رفتم و سمتش متمایل شدم. دستم و سمتش دراز کردم.

دستش رو اسلحه گذاشت و با خنده ه یست یرکی گفت:

- لازمه ؟

با لبخند پهنی سرمو تگون دادم.

دستشو زی رکت چرمش برد و از کمر بندش بیرون کشید و خیره به چشمام به دستم سپرد.

سردی هفت ت یر نقره ای رنگ دستام و منجمد کرد. با پیچیدن جمله ای تو سرم زمزمه کردم:

تو گناهکاری، ولی شیطان نیستی!

منم خوبم، ولی فرشته نیستم!



-

لبخند مهربونی زدم.

ضامن و کش یدم و روی شقیقم گذاشتم.

نفسمو حبس کردم و پایین آوردمش .

- باشه... قبول... خدایم داره مسخرمون میکنه...

اسلحه رو بالا آوردم و قلبش و نشونه گرفتم. مردمک چشمم لرزید و توی نگاهش نشست.

- چرا م یخوان شکستت بدن؟ اصل مگه کشتن تو چقدر سخته؟ نیشخندی زد و سر اسلحه رو درست مماس قلبش گذاشت.

تو ادامه حرف خودم گفت:

- اگه گناهکاری نباشه... با کی بدون عذاب وجدان مجادله کنی؟ لبخندی زد و لبشو به دندون گرفت:

- بزن... بزن و زندگی رو بهم ببخش.

چونم لرزید و با بغض گفتم:

- پس من چی؟ ها؟ به منم فکر میکنی!

سرشو تکون داد:

- فراموشی... فراموشم میکنی. چون بهت فکر میکنم مرگ با دستای تورو ترجیح میدم. صورتت خیس شده بود! شور  
ی اشک و تو دهنم حس میکنم.

دستم سست شد که با دست دیگم دو دستی نگاهش داشتم.

نگاهشم یخ داغ بود... مستقیم داشت تو قلبم فرومیرفت.

چرا مغزم فرمان اشتباه صادر میکنه؟

هنوز در حال جدال با قلبم بودم، ولی مغزم زودتر اعلم حضور کرد.

مسخره بازی درنیار ف ربحا!

ایوان جلوته... این چیه تو دستت!

راستی گفته بودم پ ا یانی وجود نداره ؟

آدم های زندگی من مگه پایانی جز مرگم داشتن؟!

پایان خوش چه معنی میداد؟... بیخیال! از نظر علمی اصل وجود نداره.

انگشتم داشت زیاد ی رو ماشه فشار م ی آورد.

چشمامو بستم و انگشتم و رو ماشه فشردم .

اسلحه از دستم ول شد و افتاد.

دستام بدجوری م یلرزید و جرات نداشتم چشمامو باز کنم...

با پوزخند گفت:

- منو نگاه کن.

تو همون حالت با ترس و قلبی که دیوانه وار به سین م م یکوبید گفتم:

سالم ی؟ زنده ای ؟

- کاش پر بود... ولی جراتشو پ یدا کرد ی. پس یه بار دیگه ام میتونی. این بار پره. بزن...

خالی بود! هدف بود، ولی خالی بود.

پلک های خیس م و از هم باز کردم.

-

نفس هام رفته رفته تند تر م ی شد و لرزی تو وجودم رخنه کرد. هق زدم و دستمو روی دهنم گذاشتم.

- نم یخوام بمیری...

سرشوی ن دستاش گرفت و دندوناش و روهم فشرد:

- روحم خسته ست، چند ثانیه پیش لمسش کردم...

از جاش بلند شد و کلتو برداشت و سرجاش گذاشت.

سیگاری درآورد و گوشه لبش گذاشت. فند کی زیرش زد؛ خطاب بهم درحالی که دود سیگار و فوت م ی کرد گفت:

- آدم ای که تو خونه شیشه ای زندگی می کنی نباید سنگ پرتاب کنی!

چرا این کارو کردم؟ رسما هنگ بودم.

سرما ی وجودم به استخونام نفوذ کرد و حس کردم دارن پودر میشن.

رو تخت خوابیدم و اشکامو با ملحفه بالشت پاک کردم.

بنظرم دیگه پاک کردن اشک با انگشت یار خز شده!

بازو هامو با دستم فشار دادم و مثل جنین تو خودم جمع شدم.

سوزش معدم باعث شد ناله ای کنم و ب ی شتر سرمو به بالشت فشار بدم.

- فردا روز بهتریه.

نگاهمو بهش انداختم؛ کتشو درآورد و رو کاناپه انداخت.

بوتاشو از پاش کند و کنارم دراز کشید:

- شد ید می شه؟!

برگشتم سمتش و بالحن عاجزی گفتم:

- کجا گذاشتیش ؟ دستاشو زیر سرش برد:

- فکرشو از سرت ب یرون کن .

عصبی جیغ زدم:

- حالم بده...

خیره نگاهم کرد و دستشو به آباژور رسوند و خاموشش کرد.

دستشو از زیرم رد کرد و سمت خودش کشیده شدم. با دست دیگش دهنمو گرفت و تو گوشم با حرص لب زد:

- اون قرصا خوبت نمی کنه فقط اعت یادتو بیشتر می کنه!

نفس نفس زدم و دستشو گاز گرفتم.

- من دارم عذاب م یکشم!

با حس تهوعی که بهم دست داد هولش دادم و فوری از رو تخت بلند شدم و خودمو تو سرویس انداختم.

مرکز قانونی دانشور

موهامو کنار گرفتم و ماده بی رنگی بالا آوردم؛ اونقدر اوق زدم که بی حال دستام و به سنگ روش و بی بند کردم تا نیوفتم. در باز شد و از آینه صورت بی حالم و از نظر گذروند.

دستم و گرفت و آرام سمت تخت هدا یتم کرد.

بی جون گفتم:

- بابا نم یتونم بخوابم. چرا نم یفهمی؟ با اطمینان گفت:

- اثر بعد یش خوابه.

عصبی چشمامو بستم و باز کردم.

دست باند پیچ یش و گرفتم و محکم فشار دادم.

- دکتری؟ از کجا م یدونی؟

ناخونمو تو دستش فشار دادم و کنار رفتم و از در رفتم بیرون. به لحظه برگشتم که دیدم چشماشو با حرص رو هم فشار م یده.

با سری کج شده به پانسماں دستش نگاه کردم، خون تا روی پانسماں رد انداخته بود.

اخماشو تو هم کش ید و چشم باز کرد.

دستم و دوباره گرفت و سمت اتاق کشی د و روت خت نشوندم.

چنگشو پشت سرم تو موهام فرو برد که صورتم جمع شد. بوسه ای روی سرم نشوند:

- مهم ن یت چقدر به من آسیب می زنی، ولی همچ ین ح قیو به خودت نمی دم و نبا ید بدی!

با درد گفتم:

- آرومتر بلد نیسی؟!!

دور شد و سمت در رفت و دستشورو دستگیره گذاشت و گفت:

- در ضمن...دکتر درمان نیستم، ولی واسه گول نخوردن و احمق نبودن متخصص شناخت این کلکسیون به ظاهر جذاب شدم!

پوزخند صدا داری زد و بدون مکث در اتاق و کوبید و درکمال تعجب قفلو تو در چرخوند.

ناباور گفتم:

- نرو...نرو...

نزدیک در شدم و دستگیرشو چندبار کشیدم.

با کف دستم کوب یدم به در و بی حال گفتم:

- خیلی حس مزخرفی دارم... درد داره...خیلی درد داره...

با بغض سرمو به در تکیه دادم:

- دلم واسه بچه ها تنگ شده... میخوام بغلشون کنم...بیوسمشون...

با پام کوب یدم به در و با خواهش گفتم:

- م یترسم...نریا! باور کن نمیخواستم ماشه رو بکشم من نبودم. این من نیست م ایوان...

صدای نیومد، اما میدونست م حرفامو شنیده.

برگشتم و چشمم رو خرس پشمالوی س فید رنگی گوشه دیوار قفل شد.

با دستای سستم برداشتمش و روی تخت خواب یدم.

راحت تو بغلم جا میشد؛ به خودم فشارش دادم و محکم بغلش کردم.

چشمام که باز شد نگاهم سمت در قفل کشیده شد. بلند شدم که متوجه لباس هایی که درشون نیورده بودم شدم.

نزدیک صبح رو کاناپه خوابم برده بود.

کلید و از رو میز چنگ زدم و تو قفل در اتاق چرخوندم.

در و نیمه باز نگه داشتم. هنوز خواب بود و پتورو دورش پ یچید ه بود.

حرف ایی که از پشت در بسته م یگفت هنوز تو گوشم زنگ میخورد.

نفس کلفمو فوت کردم و تو آشپزخونه رفتم و هر قرصی که بود و تو نایک

س خالی کردم و تو اتاق کار گذاشتم و درشو قفل کردم و قفلشو داخل دکور گذاشتم.

قهوه ساز و روشن کردم و سمت اتاق برگشتم.

کمد و باز کردم و لباسامو با شلوار لی ذغالی و تیشرت مش کی عوض کردم.

بوتای مشکیمم پام کردم و کاپشنمو برداشتم و بان یم نگاه ی به ف ریحا ب یرون رفتم.

قهوه رو داخل ماگ ریخت م و سمت پنجره قدم برداشتم و پرده رو کنار زدم.

جرعه ای از قهوه خوردم. نگاهم جلب خ یابون شد. ن وید و شناختم که بان ایلکسای دستش سمت ساختمون م

یومد.

یوفی کش یدم و پرده رو کشیدم. انگار ب اید به دیدنش عادت میکرده.

ماگ و رو عسلی رها کردم و گوشیمو از رو مبل چنگ زدم.

پیام های متوالی از جان داشتم که اصرار داشت بیاد ایران.

گوش یو تو دست چرخوندم که حس کردم صدای تند قدمای ی از پشت در شن یدم.

کاپشنمو چنگ زدم و همین که درو باز کردم نوید به سرعت از جلوم رد شد و با نیم نگاهی سمتم گفت:

- پستچیه....بدو!

چشمام گرد شد و با قدما ی تندی که بر میداشتم کاپشنمو تو هوا پوشیدم و دنبالشون دویدم.

نوی د از بالای نرده پله ها پایین پرید که متقابل همی ن کارو کردم.

به آخرای پله ها که رسیدیم به نفس نفس افتاده بودیم.

پایین پله ها تازه تونستم پستچی رو ببینم.

معلوم بود فرد معمولی نیست چون سرعتش خیلی زیاد بود و تو جاها ی لازم با حرکاتی که میزد حدس می زدم بدلکار

باشه.

به قدری عصبی شده بودم که به قدما م سرعت بیشتری دادم و از کنار نوید گذشتم.

مردم با تعجب نگاهمون م بکردن. پیچید تو خیابون که ماشین ها با صدای بوق ای ممتد رو ترمز زدن.

جلوی ماشین یو گرفتم و از جلوش رد شدم.

تو کوچه خلوت و درازی پیچید و پسری که با دوچرخه سمتش م یرفت و هول داد کنار که رو زمین پرت شد و فوشا

ی متوالی نثارش کرد.

داد زدم:

- م ن که گیرت میارم آقا ی پستچی!

نوی د از کوچه کناری میان بر زد و جلو رومون دراومد.

دستاشو رو زانوهایش گذاشت و نفس نفس زد.

پستچی تو چند مت ریش با دیدنش مکث کرد که گفت:

- برادر من چرا م یدویی! خسته شدم.



من پشت سرش بودم و نوید جلو روش. دیگه نمی تونست در بره.

نفس زنان سمتش رفتم و تا برگرده با پام ضربه ای نثار سرش کردم که روزی ن پرت شد.

خواست بلند شه که پامو روش گذاشتم.

پیچید و ضربه محکمی به پام زد که تعادلمو از دست دادم و روش پرت شدم.

مشتی به بین یم زد که گیج شدم، ولی س ریع به خودم اومدم و اسلحمو از کمر بندم بیرون کشیدم و با پشتش ضربه

محکمی به گردنش زدم که بیهوش شد.

نیشخندی به روش زد و دستمو به بین یم کشیدم که لزجی خونو حس کردم.

نگاهم رو نوید چرخ ید که دست به کمر نگاهم میکرد.

- اسباب با زیه؟ عجب!

تک خنده ای کردم و بلند شدم.

اسلحه رو سمتش گرفتم:

- می خوای امتحان کنی؟

همون لحظه پیرمردی که چند تا نایلکس و نون دستش بود متعجب مکث کرد و با دهن باز عینکشو جلوتر کشید تا

بهرتر ببینتمون.

نوی د چشماشو ریز کرد که نگاه ضایع پیرمرد حواسش و جمع کرد.

اسلح مو چنگ زد و تو دستش نگاه خ ریدارانهای بهش انداخت.

- سنگینه! اسباب با زیه بابا.

به پیرمرد لبخند دلگرم کننده ای زد و زمین و هدف گرفت.

روش صدا خفه کن وصل بود و صدای وحشتناکی نداشت با این حال ماشه رو که کشید یه متر به عقب پرتش کرد. اونم بخاطر اینکه توقع واقعی بودنشو نداشت.

آب دهنشو قورت داد و هول اسلحه رو انداختم تو بغلم که گرفتمش.

- تو روحت... واقعی ه!

فوری پ یرمرد و وار سی کرد.

- خوبی عمو؟

با ترس نگاهمون کرد و عقبگرد، از کوچه خالی بیرون رفت.

دستشو گیج روی گردنش کشید و برگشت سمت.

با لبخند ه یستیرکی، سری از تاسف تکون دادم.

اسلحه رو سرجاش برگردوندم.

از یه دست پستیچ یگرفتم و سمت بالا کشیدمش و خیره به نوی دگفتم:

- تکون بخور.

موهای موج جلوی چشمشو کنار زد و از دست دیگه یارو گرفت.

با لحن مسخره ای بلند بلند گفت:

- گفت یم بابات مرده حالا چرا غش کردی! الان خانوادت به تو احتیاج دارن...هی روزگار!

دندون قروچه بهش رفتم و با زور بلندش کردیم.

یه دستش رو دوش من بود و دست دیگش رو دوش نوید. پاهاش رو زمین کشیده می شد.

- همیشه انقدر بی مزه ای؟ با دلخوری گفت:

- ناراحتی پیاده شو...

دستشو بیشتر رو دوشم انداختم و زیر لب گفتم:

- غیرقابل تحملی...

بقیه مسیر تو سکوت سر شد و آدما ی زیاد ی بودن که با تعجب نگامون می کردن و اونایی که تحمل نمی کردن ازمون م  
پرسیدن چی شده که نوید داستان بافی م ی کرد.

در آسانسور که باز شد دستشو عصبی ول کردم که نوید و زنشو تحمل نکرد و مجبور شد ولش کنه که خودشم  
تبادلشو از دست داد .

پوزخندی به روش زدم و دکمه آسانسور فشردم.

صورتش جمع شد:

- ترکید!

پشتمو بهش کردم و از آینه نگاهش کردم:

- مگه بادکنکه ؟ لبخند مرموزی زدم:

- حالا دارم برایش!

متفکر پرسید:

- یعنی م یگی تو دزدیدن کوچولوها دست داره ؟

- احمقی!

سرشو پایین گرفت که همون لحظه آسانسور و ایساد.

درش که باز شد یه دختر بچه که تو دستش آبنبات داشت و مادرش با چشمای گرد خیرمون شدن.

دختر بچه با نگاهش به من، آبنبات از دستش افتاد و صدای گریه بلند شد.

نوی د دستشور و سر بچه کشید و لحنش و بچگانه کرد:

- نازی عمومی، نترس.

مادرش برش داشت و با هم از جلو دیدمون محو شدن.

صورتمو جمع کردم و بیرون آسانسور رفتم و از پای پستی گرفتم و تا بیرون آسانسور کشیدمش.

نوی د فوری سرش و گرفت تا ضربه مغزی نشه.

- اونجا خونه منه؟!

خواستم صاف و ایستم که قطره خونی از بینیم رزمین چک ی د.

پوفی کشیدم:

- فریح ا خوب نیست. نمی تونم اینم بردارم بیرم خونم!

زیونشو رو دندون نیشش کشید که متعجبم کرد.

- چشم شده؟

بیرون کشیدم ش که از آسانسور خارج شد و حالا جلو در خونش بودیم.

- معتاد.

هنگ کرده نگاهم کرد و لب زد:

- چطور؟ معتاد چی؟ جدی نگاهش کردم:

- درو باز می کنی!

فهمید بیشتر نباید کنجکاو ی کنه چون در حین اعتماد ی که نمیدونستم از کجا نشات میگیره بهش اعتماد نداشتم.

دستشو تو جیب کاپشنش فرو کرد و کل ید و درآورد و درو باز کرد. درو نگه داشت و اشاره کرد برم تو.

قدم از قدم برنداشته بودم که فوری گفت:

- فقط تنها نیستم توخونه...

صورت مو با انزجار جمع کردم:

- اینو الان می...

حرفم تموم نشده بود که سه تا پسر تق ریا هم قد جلومون ظاهر شدن.

ناچار شونه ای بالا انداخت.

دستشو سمتشون گرفت و با خنده معرفی کرد:

- پسرخاله هام... فواد... اون کله زرد بارید، اینم سروش...

با تک سرفه مصلحتی ادامه داد:

ایوان.

سروش دستشو به چهارچوب بند کرد و با اشاره به وضع یتمون گفت:

- خفت گیری راه انداختید؟ نوبی د نگاه از من گرفت:

- بیا تو...سروش اونو بکش بیار تو.

لبخند عصبی به روی اون سه نفر زدم و سرمو سمت ن وید چرخوندم.

دوست داشتم خفش کنم و یه دور رو راه پله ها بکشمش.

رو به پسری که اسمش گویا سروش بود گفتم:

- خودم میارمش.

داخل رفتم و از پاش گرفتم و داخل کش یدم که سرش به چارچوب در خورد و گی ر کرد.

سروش با کلفگی دستی روی صورتش کشید.

- بدبخت و که داغون کردی!

رفت سمت سرش و از زیر بغلش گرفت و بلندش کرد. با صورتی جمع شده تا وسط هال کشیدش و ولش کرد.

نوبی د بازومو گرفت و از جلوی در کنار کشید و درو بست.

فواد روی کاناپه نشسته بود و متفکر نگاهمون م یکرد.

نوبی د اشاره کرد برن تو اتاق. انگار می خواست دلیل و بهمان برایشون جور کنه.

بارید رفته بود بالا سرش و مثله سوسک نگاهش م یکرد.

رو بهم گفت:

مرده ؟

سمت مبل رفتم و با نگاه گذرایی به خونه روش نشستم.

- نه، ولی م یمیره.

نگاه متعجب سروش و بارید باعث شد نوید بلند بخنده.

حرف زدنش با فواد پنج دقیقه بیشتر طول نکشید و برگشتن به هال.

روی کانپه نشست و نگاهشو به من دوخت.

سروش کنارش نشست و فواد و باریدم رو مبل ی دیگه نشستن. سروش نگاه انزجار آمیزی بهش انداخت و سمت مبلی که من نشسته بودم اومد.

نوی د ابرو بالا انداخت و "اسکولی" زی رلب نثارش کرد.

نگاه خیرمو به پست چی دوختم.

قصه بهوش اومدن نداشت. بالا سرش و ایستادم و دستمو رو نبض گردنش گذاشتم.

چشماشو نیمه باز کرد و میخواست حرکت اضافه ای بکنه که چاقومو از جیبم درآوردم و نامحسوس تو پهلویش فشردم و کنارگوشش غ ریدم:

- تکنون بخوری با همین چاقو زنده زنده دل و رودتو می ریزم بیرون!

نگاه ترس یدش و به پشت سرم انداخت و گفت:

- چی م یخواین از یه پستجی ؟ نوی دکاپشنشو درآورد و نزدیک شد.

- خشونت لازمه!

سروش با خنده گفت:

جون!

فواد با هشدار اسمش و صدا زد:

- دخالت نکن!

نیم نگاهی سمت ن وید انداختم:

- پس ف کر می کنی چرا تا اینجا کشیدمش!

بلند شدم و لگدی به پهلویش زدم که صورتش جمع شد.

سرش داد زدم:

- پاشو. نیوردمت که بخوابی.

نیم خیز شده دستشوروی پهلویش گذاشت:

- چرا منو گرفتید؟ من شمارو نمیشناسم.

لبخند زکوندی زدم:

- ولی ما تورو میشناسیم.

سرجاش نشست و دستی به پهلویش کشید.

دور زدم و پشت سرش وایسادم:

- هر سوالی به بار می پرسم. بار دوم به چیزی نوش می کنی...



عصبی گفت:

- چی می گی روان ی؟ چه سوالی؟ پاکت س یگارمو از ج بیم ب یرون کش یدم. جعبه ه ای که میاری جلو خونه من...آز

طرف کیه!

- من از کجا با ید بدونم. این کارمه، بهم میدان منم م ییرم تا تحوی ل بدم.

دود سیگارمو فوت کردم.

- توقع داری باور کنم مامور پستی؟ بدون اسم فرستنده پست چجوری همچی ن چیز یو قبول م یکنه؟

نوی د سرفه مصلحت ی کرد و لبخند پهنی زد و پشتوانه حرفم ادامه داد:

- پس چرا داشتی فرار م یکردی؟ دلت دنبال بازی م یخواست؟ رنگ نگاهش عوض شد.

مقابلش وا یسادم:

- اسم؟ آگه نگ ی سه روز شکنجه م یدم و بعد دوباره می پرسم!

پوف کلفه ای کشی د و بعد از چند ثانیه به حرف اومد:

- یه پسره... اسمشو نمی دونم، ولی اونم رابطه. تا چند هفته پیش هر روز می رفتم، ولی یه مدته هر جمعه یه جعبه

تحویلیم می ده تا بیارمش.

دستام و به هم زدم و سیگارو گوشه لبم گذاشتم:

- نه خوشم اومد.

-

از جاش به زور بلند شد:

- ولی این هفته جعبه ای نمیاره. گفت منتظر خبرش باشم. حالا میتونم برم؟ نزدیکش شدم و رو به روش و ایسادم:

- معلومه که نه. بهتره که راستشو گفته باشی...



چشماشو با حرص بست که با خنده پ یروزی نوید و مخاطب قرار دادم:

- ن وید ؟

سرشو به معنای "چ یه" تگون داد:

- ایوان؟!

- همخونه جد یدتو به اتاقش راهنم ایی نمی کنی ؟ قیافه آویزونی به خودش گرفت:

- کی ؟ این ؟ دیگه چی ؟ بابا خونه عشقم و به گند کشیدی.

صدای خنده بلند سروش و بارید دراومد.

لبامو جمع کردم و سمت ن وید برگشتم:

- تورم می بندم پیشش تا احساس تنه ایی نکنه این چند روز ...

سمت پستیچی چرخیدم:

- چرت زیاد می گه، ولی یه جوری س رکن.

نوی دست به کمر شد که سروش بلند گفت:

- تازه موهاشم برات باز می کنه.

این بار فوادم از خنده کبود شد که ن وید با حرص چشماشو بست و لباشو روهم فشار داد.

پوزخندی زدم و پستیچیو سمت یکی از اتاقا هول دادم.

خواست برگرده که سردی چاقورو پشتش حس کرد و وارد اتاق شد.

چاقورو سمتش گرفتم و با اشاره به صندلی گفتم:

بشین.

ولی دستشو س ریع سمتم دراز کرد و خواست چاقورو کش بره که از گلوش گرفتم و چاقورو تو پهلوش فرو کردم که صدا ی دادش بلند شد.

رو صندلی پرتش کردم و با دستمالی که از کمپ یداً کردم زخمشو بستم.

فک شو گرفتم. صورتش از درد قرمز شده بود.

لب زد:

- فعل لازمتم دارم.

ازش فاصله گرفتم و با گذاشتن چاقوم تو جیبم درو بستم و قفل کردم.

کلیدشو تو جیب شلوار جینم گذاشتم.

وارد سرویس شدم و خون دستام و بینیمو شستم.

بیرون رفتم و وسط پذیرای ی نرس یده بودم که نوید وارد خونه شد.

تا ی ابرومو بالا انداختم:

- کجا بودی ؟

چند ثانیه مکث کرد و گفت:

- رفتم یه چیزی بخرم، کیف پولم و جا گذاشتم.

شکاک خیرش شدم و با نگاهم فهموندم باور نکردم.

رو مبل نشستم و پا روی پام انداختم.

درحالی که میرفت سمت آشپزخونه داد زد:

- قهوه میارم.

فواد خودشو رو مبل جابه جا کرد و گفت:

- قضیه آدم ربائیه؟ قاچاقچین؟

بارید کنجکاو کنار م یزیه زانو روی زمین نشست.

نیم نگاهمو حواله اش کردم و دست به سینه به مبل تکیه دادم:

- نه.

سروش اخماشو توهم کشید و گفت:

- هرچی باشه، من هستم. واسه اینکه دخلش و بیاری روم حساب کن. واسا ببینم... قضیه خانوادگی که نیس؟

تک خنده ای کردم و کوسن مبلو زی ردستم گذاشتم:

- نه.

هوفی کشید و رو کاناپه جا خوش کرد و دراز کشید.

- آدم بای دمثله یه کتاب باز باشه، خیلی پیچیدها ی.

بارید کنترل تی وی گرفت و روشنش کرد و درهمون حال گفت:

- واسه همینه هیچ کس سراغت نمیاد. دخترا عاشق آدمای پیچیدن، نه مثله یه کتاب باز که راحت خونده شه.

برگشت سمت من و با خنده چشمک ی زد:

- نظرت چیه داش ایوان؟

اخم وحشتناکی بی ن ابرو هام جا خوش کرد.

کوسنو سمتش پرت کردم و گفتم:

ایوان! همین.

کوسن و بغل کرد و با گیجی گفت:

- خب چرا وحشی می‌شی. حالا خدایی راست نم یگم؟

- پیش اسمم پسوند پیشوند نزار...

دوباره تکیه دادم و با نگاهم به آشپزخونه گفتم:

- نه مزخرف می‌گی.

کانالار و عوض کرد و رو شبکه اخبار ورزشی مکث کرد.

- یه سوال بپرسم؟ فواد با خنده گفت:

- انگار بچس!

فندکم و جلو چشمم گرفتم و مشغول روشن و خاموش کردنش شدم.

- هوم!

- چند سالتنه؟ ازدواج کردی؟

همون موقع نوید از آشپزخونه اومد و سینی قهوه هاروروی ز گذاشت و خودشم کنار بارید نشست.

با نگاهم به نوید گفتم:

- 30. آره.

مردم ک چشمش لرزید و حس کردم خشکش زد.

سرش و انداخت پ این و واسه عادی جلوه دادن لیوان قهوشو برداشت و داغ داغ سر کشید.

بارید مرموز رو به سروش گفت:

- بفرما. مدرک!

دهنش سوخته بود که قرمز شد و روبه بارید گفت:

- چقد حرف م یزنی امروز؟ برو بخواب خوابت نمیداد؟ جرعه ای از قهوه خوردم و متوجه داغی بیش از حدش شد م.

نگاه خیرم نوید و نشونه گرفته بود.

از جام بلند شدم و همونطور که سمت در می رفتم گفتم:

- طناب پ یدا نکردم. حتما ببندش... آگه خواستی ج ای بری بگو خودم پیام پیش

ش.

درو باز کردم و سمتشون برگشتم:

- فعل.

نوی د از جاش بلند شد و چند قدم نزد یکم شد.

- باشه. حواسم هست.

بقیه هم به گفتن 'خدا فظ' اکتفا کردن.

درو که بستم نگاهم جلب چند قطره خونه جلوی آسانسور شد. چند قدم جلو رفتم و پامو روش کشیدم که رد محوی

ازش روزم ین موند.

دستم و به بینی م کشیدم و گوش یمو از جیبم بیرون کش یدم.

صفحه چت و باز کردم و با لبخند مرموزی تایپ کردم:

"منتظر خبرم باش".

صفحه رو خاموش کردم.

از پنجره خیره به تهران سرد و شلوغ سرمو کج کردم و لب زدم:

- ن ویسنده منم. تو فقط با زیگرشی. این بار... بارد خون می نویسم. سلحتو بردار و بازی کن ...

\*\*\*

ف

ریحا

روی کاناپه ولو بودم و گوشه از دستم ن میافتاد.

تونت گشت م یزدم و بعد چند دقیقه نگاهم قفل شماره ی اِما و آخرین بازد یدش شده بود.

تقریبا واسه یک ماه پیش بود!

تعجب کرده بودم.

عکس پروف ایلش هنوز همون منظره تاریک کنار دریا بود...

وارد پی وی ش شدم و اسمش و ت ایپ کردم و فرستادم؛ همون لحظه ت یک خورد، ولی سین نشد.

لبامو جمع کردم و ب یخیال گوشه و کنارم گذاشتم.

سرمو رو کوسن گذاشتم و به سقف خیره شدم. با یادآوری اتفاقات اخیر بغض راه گلومو بست و قلبم فشرده شد.

انگشتم و زیر بین یم کشیدم و با رخوت از جام بلند شدم.



همونطور که موهامو با کش م یبستم وارد آشپزخونه شدم.

لیوانی از سینک برداشتم و شیر آب و باز کردم و پرش کردم.

لیوان و سمت لبام بردم و قلوپی خوردم که نگاهم رو تقویم افتاد.

جلو تر رفتم و با دقت بیشتری اعداد حک شده روی تقویم و نگاه کردم.

لبم کش اومد و لیوان و همونجا رو میزول کردم و راهی اتاق شدم.

ایوان کی م یومد؟ معلوم نبود!

سویشرت بلند مش کی و از روی پل یورم پوش یدم و شال نخ توسی رنگی روی موهام انداختم.

- عروسکای مامان چیکار م یکنن؟ به مامان کمک م یکنن!

از درگاه رد شدنی چشمام سیاهی رفت و به در تکیه دادم تا نیوفتم.

باز فشارم افت کرده بود. البته از روز اول خیلی بهتر بودم!

تپش قلبم غ یرنورمال بود. دستام یخ کرد و مشتش کردم و تند تند نفس عمیق کشیدم.

وقتی حالم جا اومد در واحد و باز کردم و درو نیمه باز گذاشتم.

سمت خونه نوید میرفت م که یهو درش باز شد و ترس یده "هی" کشیدم و عقبگرد کردم.

- عه! سلم.

عین خنکا نگاهش کردم و عصبی گفتم: **کلیه قانونی دانلود رایگان**

- تو جنی؟ روحی؟ بزار یبار من در خونت و بزمن بعد بیا بیرون!

ابروهاشو بالا برد و خندید.

دستاشو بالای سرش نگه داشت و اشاره کرد میره خونه و گفت:

- بین من رفتم، در و بزغ بیام.

خندم گرفت و دست به کمر نگاهش کردم.

- نم یخواد حالا!

درو بست. هوف ی کشیدم و دستم و روزنگ گذاشتم و تا باز کنه برندااشتم.

- زنداداش تو زنگ نزن، خراب کرد ی پر یزو...

لباسای بیرون تنش بود واسه اینکه وقتش و نگ یرم س ریع گفتم:

- چیزه ن وید...م یتونی امشب پیش ما باشی؟

متفکر نگاهم کرد و انگشت شصتس و گوشه لبش کش ید.

- پیش شما؟ تو و ایوان؟

لبامو روهم فشار دادم و سرمو تگون دادم.

- چخبره مگه امروز؟ لبخندی زد:

- م یگم بهت، ولی نباید بهش بگی...

صدای کوب ید ه شدن در و ناله خفیفی به گوشم رس ید.

نوی د در و گرفت و با نگاه مشکوکی به من گفت:

- باشه. قبوله میام.

دستم و بالا بردم و با اشاره به داخل خونش گفتم:

- اون صدای چی بود؟ هول گفتم:

- گربه!

صورت‌م شکل علمت سوال شد که سریع گفت:

- گربه منه، زندون یش کردم نزاره بره!

چشمام گرد شد و شوکه نگاهش کردم.

- وات د ف \* \* \* چشماشو ریز کرد.

درحالی که برگشته بودم سمت خونه گفتم:

- گربه وحشیتم ب یار اگه خواستی!

درو بستم و واسه سرحال شدن رفتم سمت حموم. شیر آب سرد و باز کردم و زی ر دوش وایستادم...

تقه ای به در خورد و صداشو صاف کرد:

- فریجا؟

درحالی که حوله رو دورم محکم م یکردم نرم کننده رو به دستم مالیدم و درو با آرنج باز کردم و بیرون رفتم.

- کی اومدی؟

با تک نگاهی رو تخت نشست و خیره به ساعتش گفت:

- الان...

ثانیه ای نگاهم قفلش شد و واسه لو ندادن هرچه بیشتر ماجرا خودمو به کمد رسوندم و لباسمو بیرون کشیدم.

- کجا بودی؟!

اینو گفتم و دوباره وارد حموم شدم و بعد چند دقیقه سریع پوشیدمشون و بیرون اومدم.

نیم نگاه مرموزی سمتم انداخت و بلند شد: ت

- دنبال سرنخ...

به پذیرایی اشاره کرد:

- راستی... تیکه چ دید پازل رو گذاشتم.

لبمو به دندون گرفتم.

- اون پازل حالا حالاها کار داره! چرا...

چشمامو بهش دوختم و با کلفگی روبه روش ایستادم.

- دیگه از بچه ها چی یزی نم یفرستن. چی زیشون نشده باشه؟ با حرص دستاشو مشت کرد:

- نه... اون پازل مثل یه تایم، وقت ی تیکه آخر رسید...

دندوناشو رو هم فشرده و سمت پنجره رفت.

- اونموقع دیگه چی زی واسه از دست دادن نداریم.

خشک شده به زمی ن چسب یدم. قدرت تحلیلی رو حرفاش نداشتم.

- با اونا کاری ندارن ...

حرف خودم و تا یید کردم:

- مشکلشون با بچه ها نیست! نم یتونن کاری باهاشون داشته باشن... اونا بچن هنوز!

خیلی کوچیکن!

پوفی کش ید و نخ سیگارشو رو لبش گذاشت و سمتم برگشت:

- با نقشه ای که دارم قبل از هر اتفاقی پیداشون می کنم.

نفس لرزونم و ب یرون فرستادم و سرمو به معنای تفهیمیم تکون دادم.

میدونستم ب اید صبر کنم و فاز و حال الانمو نداشتم باشم، ولی قضیه مادر بودن فرق می کرد!

دستاشو با دستام گرفتم و با نگاه نگران ی به چشماش با رنگ خواهشی تو صدام گفتم:

- هرکاری م یکنی بدون که تو اون ایوان سابق نیست ی، لطفا ایوان! به اون چیزی که میخوان تبدیل نشو...خب؟

ثانیه ای خیرم شد و دستاشو از دستم ب بیرون کش ید.

فندکشو از جی ب شلوارش درآورد و سیگارو روشن کرد.

کام عمیقی گرفت و دود سیگار و فوت کرد:

- قول نمی دم.

لبخند کچی کنج لبام نشست.

- حداقل بدون که هیچ خوشم نمیاد به گذشته برگر دیم!

از اتاق زدم بیرون و تو هال خودمو رو مبل انداختم.

پازل روی می ز هنوز به نصف نرسیده بود.

داشتیم بازی م یکردیم، اسمش چی بود؟

قانونش چی بود؟!

این بازی یه مجهول واقعی بود.

بدون قانون و قاعده... با بازیگری زوری!

هوا سوز داشت... سرد بود، ولی نه تا حدی که دستات یخ کنه. منتها ماله من یخ کرده بود!

دستام و تو جیب کاپشنم فرو کردم و دستی روی شال مشک یم کشیدم.

خیره به تهران زیر پامون با اون هاله های رنگی گفتم:

- ایوان امروز چه روزیه ؟

برگشتم و به نیم رخش نگاه کردم و ته ریشش و از نظر گذروندم.

پاهشورود یوار کوتاه جمع کرد و گفت:

- نمی دونم.

نامحسوس به پشت سرمون نگاه انداختم.

- هوم...منم نم یدونم!

خیره به منظره ای جلوش بود و یهو آروم گفتم:

- پشت خب ریه ؟

تک سرفه ای کردم و "نه" ای زیرلب گفتم.

دیگه با ید پ یداش میشد!

نزدیکتر شدم و سرمو به شونش تکیه دادم .

- تولدت مبارک!

سرمو بلند کردم تا صورتش و ببینم که همون موقع صدای نوی د اومد .

- بله بله...چه تولدی بشه!

کیک گرد کوچیکی دستش بود و روش یه شمع کوچیک روشن داشت.

نگاه از دختر کناری ش گرفتم و چشمام با دیدن حالت ن وید خندید.

با هیجان به ایوان زل زدم.

دستاشو از جیباش بیرون آورد، ن یم نگاهی سمت من و بعد نوی د انداخت.

- شوخی می کنی؟

لبموزگزیدم و با س ری کج شده نگاهش کردم.

- نه.

نوی د جلوتر اومد و با لودی گفت:

- فوت کن. گشمنه.

ایوان با پوزخند برگشت و از دیوار پ این پ رید.

- بازم تو!

نیش نوید باز شد و لباسو جمع کرد:

- اول فوت کن!

نیشخندی زد و خیره به شمع رو کیک با انگشت اشاره و سبابه گرفتش که خاموش شد. بی اراده لبخندم گشاد شد و دستمو رو لبم گذاشتم.

دختره یهود دست زد که همه نگاهها سمتش چرخید. شوک شده دستاش و پ این انداخت.

نوی د با لبخند گفت:

- سنا... نامزد!

با اشاره به ما ادامه داد:

- فریح او... ایوان.

چشما ی مشکی گردش با خط چشمی که داشت قشنگتر شده بود. صورت سبزه ای داشت و بقیه اجزای صورتش هم ازش دختر بانمکی ساخته بود.

موهایش فرق باز بود و روسری طرح دار بلندی سرش بود.

به خودم اومدم و با لبخند دستمو جلو بردم و اونم دستمو فشرد.

نگاهمو به ایوان دوختم. نگاهشو تو اطراف چرخوند و به دیوار اشاره کرد:

- جایی مناسب تر از اونجا نیست.

خیره به ک یک و نوی دادامه داد:

- البته اگه می خواهی بشین بخور و بیا بالا!

نوی د با خنده ریلک سی چشماشو بست و باز کرد.

- من یه فکر بهتر دارم ...

با کاری که کرد قفل شده تو جام و ایستادم.

قدرت حرکت یا تکون دادن مردمک چشمام رو نداشتم و هر لحظه ممکن بود از خنده بپاچم.

بین حجم زیادی از کیک گم شده بود.

متعجب دستش و رو صورتش کشید و با حرص چشماشو باز کرد.

- چی شد؟!

بلند زیر خنده زدم و دستمو رو دلم گذاشتم.

- خیلی... بامزه شدی... شکلتی بود!

بدون نگاه کردن به نوید مخاطب بهش گفتم:



- فرار کن.

دستشو برای بار چندم روی چشماش ک شید و با حرص تا در نرفته از یق ش گرفت و آرام گفت:

- من با تو شوخی دارم موقشنگ ؟ جد ی جواب داد:

- نه دادا... ایوان... استغفرالله!

انگشتش و به خامه روی صورت ایوان زد و تو دهنش گذاشت.

- اوم... شیرینه.

متحیر نگاهشون می کردم.

ساکت شدن...

گردن بند صلیب ایوان از تیشرت ش افتاده بود بیرون و شاید توهم من بود که حس کردم نوی د داره به

گردن بند نگاه م یکنه!

صداش زدم:

- ایوان ؟

یقه نوید و ول کرد و گفت:

- م یرم صورتمو بشورم.

سمت ماشی ن راه افتاد...

نوی د به صورت هیستیر یکی دستاشو بهم زد و نزدیک دهنش برد.

- خب خانوما... تا شما بشینید من یه چیزی م یخرم میام.

لبخندی به روشون زدم و فاصله گرفتم. خودمو از دیوار بالا کشیدم و نشستم.

دستام و تکیه گاه کردم و پاهامو تو هوا تکون دادم. باد تند ی هرازگاهی وحشیانه به صورتم ضریه م یزد.

یاد چندسال پ یش افتاده بودم. روسیه...

هنوزم بعضی وقت ها باورم نم یشه من همه ی اون اتفاقات رو تجربه کرده باشم!

یکی کنارم نشست و بدون برگشتن و نگاه کردن م یدونستم کیه.

سنا صدام کرد و لیوان کاغذی نسکافه رو سمتم گرفت.

ازش گرفتم که سمت چپم اومد و کنارم نشست.

سرچرخوندم و ن ویدم کنار ایوان نشست.

نسکافه رو سمت لبم بردم و یکم خوردم. داغ بود، ولی بدجوری تو این هوا م یچسبی د.

- امشب هوا یه جوریه! نه؟

اینو سنا با بی ریایی و لحن گرفتش گفت.

صدامو صاف کردم و خیره به منظره گفتم:

- دنیا داره تموم م یشه؟!

- تازه شروع شده!

به نوید نگاه کردم.

ایوان سرشو کج کرد و با ابروی بالا رفته گفت:

- اصل دنیایی وجود داشته!

تلخندی زدم...

نوی

د

حس می‌کردم قلبم داره از جاش کنده میشه... آروم آروم...

حس می‌کردم یکی باهام سرلج افتاده و داره سربه سرم م یزاره...

به بازوم ضربه ای خورد که از فکر و خیال بیرون اومدم.

- من اینجا...

آهی از عمق وجودم کشیدم و سرمو پایین انداختم.

قدمون کندتر شد و مقصد داشت نزدیک م میشد.

- به چی فکر میکنی؟ از حرف های بابام ناراحتی؟ خب حق بده بتوپه...

دستی به ته ریشم کشیدم.

- آره، هنوز جای مشتت رو صورتم و حس م یکنم!

جلوم وا ایستاد و با صورتی آویزون نگاهم کرد.

- دردت اومد؟ ابرو هامو بالا انداختم.

- نه...

قفل نگاهش شدم و ناچار اشاره کردم راه بیوفته.

- مهم اینه راضی شد منو بده به تو، ج ای شکر داره.

خندیدم و سرمو تکون دادم.

- ولی چاره ای نداشت!

حرصی اسسم و صدا زد و منم با لذت شونه ای بالا انداختم.

فاصله خونشون با خونمون اندازه یه محله بود و پیادروی تا اونجا از روی تف ریخ نبود!

لگدی تو هوا پروندم و نفسمو به بیرون فرستادم .

- بارویا آشنا نشدم.

- هوم... نظر خوبی راجبت نداره!

با کلفگی نگاهش کردم.

- عجب!

لبش و گزید:

- م یگه چشم فامی ل و کور کردم با این انتخابم.

جلوی خونه ای با در سفید رنگ متوقف شدیم.

- خواهرت آهن پرسته؟!

اخماشو توهم برد و دست به سینه نگاهم کرد.

یکم نگاهش کردم و لبم چاک خورد. تک سرفه ای کردم و فاصله رو پر کردم.

دو طرف پالتوش و گرفتم و نرم سمت خودم کشیدمش.

- برو تو... سرما میخوری.

اخماشو باز کرد.

- دوستای ج دید پیدا کردی، عجیب شدی بعضی وقت ها حس میکنم کسی که میشناسم نیستی؛ نگو نمیفهمه!

هیچ آدمی و نمیشه صد درصد شناخت. من خودم یه روز به این نت یجه رسیده بودم.

عمیق نگاهش کردم و با صدای خشاری که انگار از ته چاه درمیومد لب زدم:

- دارم از خیلی چیزها سردر میارم فقط م یخوام مطمئن بشم.

- از چی ؟

با لبخند کم رنگی جواب دادم:

- از گذشتم.

آروم در حیاط و بستم و وارد خونه شدم.

همه جا تاریک بود و نشون از خواب بودن اهالی خونه داشت.

کاپشنم و از آویز جلوی در آویزون کردم و پابه آشپزخونه گذاشتم.

پری زو زدم و با حالت آشفته ای جلوی کابینت نشستم. چشمامو بستم...

- وایسا... نمیتونم نفس بکشم...

دستم و رو گلوم گذاشتم.

صدا دوباره اکو وار تو مخم پیچید:

- دا... داش... ول کن ...

دستی رو شونم نشست که شوکه چشمامو باز کردم.

نفس نفس زدم و عرق پیشونی م و گرفتم.

- اینج ا چرا نشستی پسر ؟

نفس عمیقی گرفتم و به معنای چیزی نیس سرمو تگون دادم.

- زیاد نم یمونم... اوادم چند تیکه وسایل بردارم.

دستشو رو زانوش گذاشت و روبه روم نشست.

- از وقتی خیالت و از سنا راحت کردی ستاره سهیل شدی!

عضله های کنار لبم کش نم یاومدن.

نگاه ناچارم و که دی د چینی به دماغش انداخت.

- بگو... حرف بزن سبک شی. به من نگی به کی میگی؟ آب دهنمو خوردم که سیبک گلوم بالا و پایین شد.

- جانان دارم یه کارایی میکنم. به قرآن دست خودم نیس... .

کف دستمو به شقیقم کوب یدم.

- خونم به جوش م یاد... قلبم کدر شده... سفید بود، یه قلب سفید داشتم؛ یادم نبود سفی د زودتر از بقیه رنگاک ثیف م یشه.

دست استخوانی لاغرش و رو صورتم گذاشت.

- چه غلطی کردی؟ حللت نمیکنم اگه...

اصولا آدم رکی بود و بخاطر این خیلی باهاش راحت بودم!

- فعل کاری نکردم. فعل هیچی معلوم ن یست.

بلند شدم و سمت اتاق رفتم.

درو با صدای قیژی کنار زدم. بارید تو جاش غلط خورد و تا جلوی اتاق رفت. فواد تنها آدمی بود که مثل آدم خوا بیده

بود!

کمد و باز کردم و کولمو با چند دست لباس پر کردم.

کاپشنم و تنم کردم و زیپشو بالا کشیدم.

- منکه درد تورو نفهمیدم، ولی مراقب خودت باش.

خم شدم و گونشو بوس یدم و از خونه ب بیرون زدم.

هوا مه آلود بود.

داشتیم به زمستون سنگینی نزد یک م یشدیم، از الان کامل مشخص بود.

آژانس منتظرم بود. جلو رفتم و در شاگرد رو باز کردم و سوار شدم.

- شب بخیر.

'شب بخیر' آرومی در جواب گفت و آدرسو گرفت.

کله کاپشنم و رو سرم کشیدم و سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم .

\*\*\*

- گاوریل .

سروش با بی حوصلگی به ایوان زل زد:

- پستیچی و که رد کردی رفت، الان با ای ن اسم چ یکار کنیم ؟

ایوان با سری کج شده نظارش کرد و با نیشخندی وادار به سکوتش کرد.

فواد سرکارش بود و بارید و سروش اینج النگر انداخته بودن.

پامو به زم ین ضرب گرفتم و خودمو رو مبل لش کردم.

زنگ واحد به صدا دراومد و سروش با تک نگاهی به بقیه بلند شد و رفت تا درو باز کنه.

- یه گنگستر چشم آبی دیلقی جلو ی دره... بیاد تو؟! با ایوان کار داره.

با تعجب خودمو جلو کشیدم تا ورودی و ببینم.

ایوان بدون تعجب نخ س یگارش و تول ایوان آب خاموش کرد و گفت:

- جان؟!!

سنا

دستکش های زرد رنگمو درآوردم و کناره های سینک و با دستمال خشک کردم.

زیر سماور و روشن کردم و بعد ریختن دو فنجون چای و مخلفات سینی به دست رفتم تو هال.

رویای این مبل روی شکم دراز کشیده بود و گوشه به دست مشغول بود. انقدر گوشه به دست م دیدم

گاهی حس م یکردم جزوی از بدنش شده و کنده شدن ازش غیرممکنه!

سینی و روی زمین گذاشتم و خودمم نشستن رو فرش و تر جیح دادم .

هوفی کشیدم و با پام به پهلویش کوبیدم.

- هی! چیکارم یکنی ؟

سروش بالا آورد و دستی روی موهای کوتاهش کشید و از جلو چشماش کنارشون زد.

- ول م یچرخم، عکس جدید جاستین و زنش و دیدی؟ ببین، خیلی خوشگلن نه ؟

صفحه گوشه و سمتم گرفت. با دیدن پست؛ تازه فهمیدم منظورش خواننده معروف بیبی فیسه. از اون جایی که زیاد

به آهنگ های خارجی علقه نداشتم پیگیرشون نبودم.

- خب خوشگلن!



گوشی و سمت خودش برگردوند و با دقت بیشتری عکس و آنالیز کرد.

- منم بالاخره یه روز از اینجا م یرم. میرم پی عشق و حال خودم؛ خیلی برنامه دارم .

پوگر نگاهش کردم.

صفحه گوشیش و خاموش کرد و نشست. لیوان چایی برداشت و زیونش و برام بیرون آورد.

- یه روز و کیل پولداری میشم که ب اید وقت قبل ی واسه ملقاتم بگ یری آجی!

با تمسخر گفتم:

- چرا فکر کردی قراره دلتنگت شم؟!

بلند خن دی د و چ ایش و تو سینی برگردوند.

- نکه دلتنگم شی...واسه طلق به کمکم احتیاج پ یدام یکی...

قاه قاه م یخندید و من دلم ریش م یشد از فکر کردن به همچین آینده ای!

- زهرمار!

قیافه ج دیمو که دی د بالاخره خودش و جمع کرد.

- شوخی کردم.

حبه قندی تو دهنم گذاشتم و قلوپی از چای خوردم.

تو همون حالت گفتم:

- راجب نوید بامن شوخی نکنید! نم یخندم!

صورت ش و جمع کرد:

- اوهو...شام چی بخوریم؟ بابا قرار نیس بیاد امشب.

یقه اسکیمو با دست جلو بردم تا هوای کمی بیاد. نگاهت یه شو از نظر گذروندم و شونه ای بالا انداختم.

بابا تو کار ساخت و ساز بود و یه پاش خونه و یه پاش تو ساختمون های که م یساختن بود.

این روزهای آخرم حسابی بامن سرسنگ ین بود. باهش حرف نمیزدم باهام حرف نمیزد.

قبول کارمون عاقلنه نبود!

البته از هیچ دیوونه ای نباید انتظار عاقلنه رفتار کردن داشت! نوید منم دیوونه کرده بود.

تا جایی که یادمه من یه دختر ساده ی حرف گوش کن بودم ...

- پ ریشب یه جور عجیبی حرف زد. از اون موقع جواب پ یامامو نداده... فکر کنم... نگرانش شدم!

متفک رگفت:

- به پسرخاله هاش زنگ بزن. چندتا بودن؟ ماشالا کم نیستن.

خندم گرفت و هوف ی کشیدم.

- شماره هاشونو ندارم که .

- خاک تو سرت.

با دست کوبیدم تو سرش.

- با بزرگترت درست حرف بزن!

جواب ضمیمو داد و با حرص گفت:

- چندبار گفتم نزن تو سرم حساسم؟ ها؟ یهو بلند شدم و د ویدم سمت اتاق و داد زدم:

- آماده شوی ه سرب ریم خونشون. دلم شور زد.

اعتنایی به غرغراش نکردم...

محکوم به خواهر بودن بود و مجبور به جور کشیدن!

\*\*\*

کلسورم و زیر بغل زدم و سوار اتوبوس شدم. هوا افتضاح گرم بود. نزد یک خرداد بودیم و یه چیز تقریباً عادی بود!

مقنعمو با دست جلو کشیدم و تو صندلی جابه‌جا شدم.

در طول دوا ایستگاه فضای اتوبوس پر شد و شلوغی بیش از حدش دیوونم می‌یکرد. کناریم یه دختر رسمی پوش بود که

به بیرون از شیشه خیره بود و تو عالم خودش بود.

مقنعم و درست کردم و به بالا سرم نگاه کردم.

همزمان با نگاه کردن من نگاه‌های اون دوتا پسر روم افتاد.

معذب شدم. زود سرمو چرخوندم و به جلو خیره شدم.

به محض رسیدن با جمعیت خارج شدم و بیرون رفتم. دست‌های رومانتو کرم کشیدم؛ کیپ تنم بود و یکم چروک

شده بود.

کولم و یه وره کردم و درحالی که سعی داشتم زیپشو کامل ببندم آرام آرام راه می‌رفتم.

حواسم به اطراف نبود و زیپ‌گ‌یر کرده کوله اعصابمو به بازی گرفته بود.

خیسی تو کفشم حس کردم و از حرکت ایستادم.

با تعجب به چاله پرازآب نگاه کردم و زود عقب رفتم.

- این چه شانسیه آخه؟!

با انزجار به مکان یکی نگاه انداختم. خالی بود.

حرصی کولمو بغل کردم و کلسورم تو دستم فشار دادم.

- اینج ا بی صاحبه کل!

جیغ خفه ای کشیدم و اومدم راهم و بکشم و برم که صدای کشیده شدن چیزی روی زمین اومد و از زیر ماشین یکی دراومد.

سرمو خم کردم تا ب بینمش که با دیدنم شروع کرد به خندیدن.

صاف و ایستادم و اخمام توهم رفت. دس تی روی موهای درهمش کشید و بلند شد.

- ب اید بگم معذرت میخوام که چاله شمارو ندید!

هنوز داشت م یخندید.

- منو مسخره م یکنی؟!

خندش و محو کرد. دستشو رو پیشونیش کشید که رنگ سیاهی روی صورتش رد انداخت.

- آب بیارم کفشات و تمیز کنی؟

- چرا سوال و با سوال جواب میدی؟!

متعجب گفت:

- حالت خوبه؟ عصبی شدم و توپ یدم:

- اصل من چرا اینج ا و ایستادم؟!

- برسونمت؟

تمام حرصمو تو کلسورم جمع کردم و پرت کردم سمتش:

- چقدر تو ب یشعوری...

آدامسشو ترکوند و با بی حوصلگی زیرلب گفت:

- حاجی تا بوده پسرا جلوی خونه دخترا کشیک م ی دادن... زمونه قشنگ ری \*\*\* شال گردن یشمی موروشونم ول کردم.

- ۵ دقیقه دیگه نیومد میریم.

صفحه گوشیش و روشن کرد و چشم و ابروی ی برام اومد.

در خونشون باز شد و فواد و توتاریکی شناختم؛ چون سخت نبود تشخیص ی ه پسر محفوظ به حیا از طرز لباساش، نسبت به بقیه شون... رفت سمت م اشینش و سوار شد.

به رویا اشاره کردم راه بیوفته و دو ییدم سمت ماشی ن و در عقب و باز کردم و فوری نشستم.

رویاهم سمت شاگرد نشست و درو محکم کوب ید.

- خیره! منتظر من بودید؟ تک سرفه ای کردم:

- ن وید کجاست؟

مشخص بود شوکه شده. آرنجشو به صندلی تکیه داد و سمتم متمایل شد.

- بله؟ اولن شما با نوید چیکار دارید؟! دومن این وقت شب ...

میدونستم منو نمیشناسه!

رویا از همه جا بی خبر گفت:

- ترمز کن.

فواد تی زنگاهش کرد و من واسه خاتم هی اوضاع گفتم:

- من سنام. فرصت آشنایی نداشت یم!

گیج نگاهم کرد و دستی روی ته ریشش کشید.

- انگار منوم یشناسید پس آشنایی یه طرفه بوده.

لبخند مهربونی زدم:

- منوم بیرید پیشش؟

متقابلاً لبخند پهنی تحویلیم داد و برگشت.

- معلومه که نه!

- ولی...

- اینجاً چند طبقه است داداش فواد؟

فواد روشو برگردوند و با حرص دکمه طبقه رو بار دیگه فشار داد.

نیشگون ریزی از رو یا گرفتم و اشاره کردم ساکت شه. کنجکا ویش و درک نم یکردم!

هوفی کش یدم.

نوی د تو همچی ن برجی تو تهران خونه داشته و بهم نگفته و من الان فقط دلم میخواست هرچه زودتر ببینمش...

آسانسور که وایستا د فواد برگشت و روبه من گفت:

- پشیمونم نکن فقط.

لبخند مسخره ای زدم:

- نگران نباش!

بیرون رفت یم و از ب بین درای دو واحد سمت چپ رفت و زنگ درو زد.

روی کنار گوشم زمزمه وار گفت:

- م یدونستی؟!

'نه' آرومی گفتم. نفهمیدم کی در باز شد و خیره هم دیگرو نگاه م یکردی م.

طلبکارانه گفتم:

- نم یزاری بیایم تو؟!

تک نگاهی به فواد انداخت و درو ول کرد و بیرون اومد. نگاهم و از ت یشرت مشکیش گرفتم.

با لحن آروم و متعجبی گفت:

- شما اینجا... چرا اومد ید ؟

کلفگی خاصی تو صدش بود و باعث شد به خودم بگیرم و بی اراده پوزخندی زدم و ازش فاصله گرفتم.

دکمه آسانسور وزدم و قبل اینکه فرصت آنالیز رفتارم و داشته باشم دستم کشیده شد.

خم شد کنار گوشم که کنارش زدم، اما محکم تر بازوم و گرفت و به چشمام نگاه کرد و آروم گفت:

- باشه... باشه... الان وقتش نبود؛ توضیح میدم. خب؟ نفس عمیقی کشیدم:

- توضیح بده.

منو با خودش کشوند سمت واحد روبه روی و زنگش زد. صدای رویا دراومد:

- چخبره ؟

در باز شد و فریح ا با پلیورسف ید رنگ و موهای بی حالتش جلومون ظاهر شد.

با دیدنمون ابرو بالا انداخت که نوید زود منو هول داد سمت خونه و گفت:

- مهمون آوردم برات.

روایام پشت سر من اومد.

- تا وقتی برگردیم باهم باشید...

روبه من ادامه داد:

- میام همه چیو میگم.

با ناچاری نگاهش کردم و چشمامو باز و بسته کردم.

ف ریحا درو بیشتر باز کرد و مضطرب گفت:

- دعوتشون و قبول کرد، دارید م برید اونجا؟ دستی روی گردنش کشید و با اطمینان گفت:

- رینگ کشتی ح ریفاش و مثل آهن ربا جذب کرده... چاره ای نیست!

از حرف هاشون چی زی سردر نمیوردم. راجب چی حرف م یزدن؟ نوی د چرا اینقدر عجب یب

غریب حرف م یزد؟!

دلم م یخواست داد بزمنم و از یق ش بگ یرم و بکوبم...

بیخیال... فانت ریام بمونه تو مغزم بهتره.

ف ریحا درو پشت سرش بست و سمت حال رفت. وسط راه یادش اومد مام هست یم! برگشت و با چهره ای ی آویزون نگاهمون کرد. یهو بلند گفت:

- بی اید دیگه!



توجام پ ریدم. انتظار این لحن و نداشتم.

رویا خیلی خودمون ی کفش هاشو کند و سمت مبل رفت. قدمامو رو پارکت کشیدم و جلو رفتم.

سکوت سنگین حاکم بر جو قصد شکسته شدن نداشت .

کسیم حوصله حرف زدن نداشت. نیم نگاهی به چهره خواب آلود رویا انداختم و نگاهمو به ف ریحا دوختم. زانوهای

بغل زده بود و با ناخنش روی شلوارش خط م یکشید.

یاد اون شب تو بام افتادم. دختر مهربون و درعین حال غیرنورمالی به نظر م رسید. انگار شخصیت های مختلفی تو

شرایط مختلف داشت.

راجب شوهرش که کل نظری نداشتم. تو جلسه اول ه یچی ع ایدم نشد!

سنگینی نگاهم باعث شد بهم خیر ه بشه. نفسی گرفت و از اون حالت خارج شد و پاهاشو پایین انداخت.

- یادم نمیداد آخرین بار کی از مهمون پ ذیرایی کردم.

نیمچه لبخندی به حرفش زدم.

- مهمون ناخونده!

رویا خوشحال از به حرف اومدن فریح ا با هیجان گفت:

- داشت خوابم م بپردا. من رویام خوشبختم.

ف ریحاام با لحن آرومی جواب داد:

- منم. ف ریحا...

تگ سرفه ای کردم:

- خواهر کوچ یکمه. اصل شبیه من ن یست.

تلخند ی زد:

- بنظرم قدر همو بدونید!

هوفی کش ید و از جاش بلند شد. دست لرزونشور و موهاش کشید و به صورت هیست یری ک ی شروع به راه رفتن کرد

- از کشتی خوشم نییاد... بی رحمانه میزنن... میزنن تا دیگه نتونی بلند شی... نکه چون دخترم دلنازکم به وقتش مام خوردیم، بدون خون ریزی مُرد یم، ولی مردا اینجوری نیستن...

آب دهنمو قورت دادم و بلند شدم.

- خوب ی؟ کی قراره کشتی بگ یره؟ نم یفهمم.

وایستاد و چشم بست.

- ایوان بوکسوره...

چشم باز کرد و با دیدن چهره های کنجکامون روی مبل نشست و موهاشو با دست به پشت برد.

- دعوت نامه اختصاصی کشتی آزاد... از قبلم یکم روانی شده بود کسی نم یتونست جلوش و بگ یره... خودتون حدس بزینید!

رویا با چهره ای جمع شده پرس ید:

- مگه اسکیزوفرنی داره؟

سوال منو پرسیده بود. به فریحا خیره شد یم که یهو بلند خن دید.

با تعجب به رویا نگاه کردم و اونم سر تاسفی تگون داد.

- فکر نکنم...

اینو گفت و سرشو به مبل تکیه داد. ای ن بار هر کدوممون تو فکرای خودمون غوطه ور شدیم و زمان و بکل از یاد برده بودیم.

چشمام گرم شد و داشتم کم کم خواب و با تموم وجودم م یبلعیدم که صداه ای به گوشم خورد.

چندبار پلک زدم و دستمو رو چشمام کشیدم.

ف ریحا زودتر از ما خودشو به دررسوند و از چشمی مشغول دید زدن راهرو ب یرون شد.

رویا خمیازهای کشید و با لحن خواب آلودی گفت:

- کیه؟ در زدن... من نمیرم...

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

- بخواب من م یرم... اوف!

نگاهی به صورت رنگ پ ریده فریحا انداختم.

انگشت اشارشو بین دندوناش گرفته بود و فشار م یداد.

- چی شده؟ عقب کشید و با چشمهای بغض آلودش نگاهم کرد.

- برگشتن...

با تمسخر بیشتری ادامه داد:

- سالم نه، اما زنده!

و

با گیچی نگاهش کردم رو پاشنه پا و ایستادم تا از چشمی ببینم. همون موقع در بسته شد و قبل خاموش شدن چراغا رد قرمز کشیده شده روی موزائیک ها به چشمم خورد. خون...

دلشوره ی بدی مثله موربانه تو وجودم پخش شد.

یکم عقب رفتم و چشم چرخوندم تا فریچارو پیدا کنم، ولی نبود.

تا خواستم دهن باز کنم و صداش بزنم از یکی از اتاق ها بیرون اومدم.

برق عجیبی تو نگاهش بود. گوشه تو دستشو بالا آورد و نشونم داد.

نفس لرزانی کشیدم و با استرس لب زدم:

- خون دیدم!

لبخند حرصی ای زد:

- گفتم خیلی اورژانسی به کمک احتیاج داریم؛ الان آمبولانس و می فرستن.

چشمام گرد شد.

- خب... خودمون نریم کمک؟

یجوری نگاهم کرد که انگار با یه اسگول طرفه. دستمو رو شالم کشیدم و خودمو به اون راه زدم ...

یکم تو حال چرخ زدم و فریحام از اتاق برامون پتو مسافرتی آورد.

پتورو انداخت روش و روبل دراز کشی د.

نمی فهمیدم چرا اینقدر ریلکس رفتار میکنه.

- مثله درخت و اینستا اونجا ، یکم بخواب یم.

پوفی گفتم. یکی از پتوهارو روی روی اکشیدم و خودمم گوشه کاناپه جمع شدم و سرمو رو کوسن گذاشتم و چشمامو بستم...

دستم و روسین ش گذاشتم و تکونش دادم. صورتش خونی بود و بی حرکت بود.

اشکام بی اراده میر یخت و قلبم داشت از جاش کنده م یش د. طاقت نیاوردم و با جیغ اسمشو صدا زدم.

چشمامو تا ته باز کردم و هنوز کامل موقعیتم و درک نکرده بودم که در با ضرب باز شد.

چنان غ رید و اسم ف ریچارو صدا کرد که ف ریحا پتو پ یچ شده از مبل افتاد پایین. نگاهش که یه لحظه روم افتاد کل نفس کشیدن و یادم رفت.

تو سف ید ی چشماش رگه های خون افتاده بود و یه طرف صورتش کبود بود و خون گوشه لبش خشک شده بود.

تیشرت مشکی ام که تنش بود و حدس میزدم ماله نوید باشه. این چه اخلق گندیه؟! تو این فصل و تیشرت!؟

آب دهنمو قورت دادم و نگاهم و به رویا انداختم. دستاشو به چشماش کش ید و بی حال گفت:

- مگه نم ببینی خوا بیم؟

ایوان نگاهش و با نفس عمیقی پا بین انداخت.

به رویا اشاره کردم چیزی نگه. فریحا چی شد؟ به زمین نگاه

کردم که دیدم هنوز تکون نخورده.

صدا ی داد دوبارش تو جا پروندم.

- فریحا؟

ف ریحا پتوش و کنار زد بلند شد. یکم قفل صورت زخمی ایوان شد و بدون برداشتن پتو با اون وضع نزد یک رفت و

جلوش وا یستاد.

ایوان با تن صدا ی آرومی گفت:

و

- تو چرا ...

دندون قرچه ای کرد:

- بیرون.

اشارش مستقی م به ما بود.

سریع بلند شدم و دست رویا روکش یدم. اونم شل و ول باهام همراه شد.

ف ریحا برگشت سمتون و گفت:

- نرید.

دست انداخت دور شکمش و محکم به خودش چسبوند؛ کنار گوشش چیزی زمزمه کرد که ف ریحا رسماً خشکش زد.

با نیشخندی ادامه داد:

- یکی اون بیرون با شما کار داره... منم...

رویا با لودی گفت:

- خوشبخت شدم از آشنا بیتون.

- خدافظ.

لبخند مسخره ای زدم و یه پا داشتم دوتام قرض کردم و زدیم بیرون...

ایوان

به خوابم یروم. این بار در قعر کودکی...

یک جاده ی سنگی بلند به نام معصومی ت زندگی را احاطه کرده بود.

حواست هست. ای ن منم!

رزهای سیاه و سفی د اطراف چنان جلوه گرم یشدند که دلت بخواهد در س یاهی بی حدشان حصر و در سفیدی براقشان ناپ دید شوی.

- با جنازه های روی زمین چیکار م یکنن ؟ پرس ید به انجیل م سیح اعتقاد داری ؟ - من به هیچ کس اعتقاد ی ندارم. گردنبنده صلیبی به گردنم انداخت.

- یا خدایا شیطان!

به حرفش خند یدم.

بار دیگ ر پرسید هاب یل و قابیل م یشناسی ؟

میشناختم. سرتکان دادم .

ناگهان قلبم فشرده شد، گویا زهری در بدنم پیچ ید.

با بار سنگینی روی دوشم بیدار شدم.

گناه چه کسی روی دوشم بود؟!

تو دستم گرفتم و بالا سرش وا یستادم.

شیشه براق سفی د رنگ

نگاه بی حالش زودتر اعلم خطر کرده بود!

رد خون های خشک شده روی صورتش و دنبال کردم.

هرچقدر زده بود ب یشترش و خورده بود ...

و

- جان ؟

یقه پیراهنش باز بود و داشت زخماشو پانسمان م یکرد.

شیشه رو سمتش گرفتم؛ با یادآوری فلش بکی از روسیه دندونام چفت شد.

فارسی نم یفهمید. به روسی گفتم:

- م یدونی چه ب لی سر کس ایی که با خط قرمزآم بازی م یکنن میارم؟!

چشماشو بست و تک خنده ای سر داد.

شیشه رو ازم گرفت و این بار اون بالا سرش بود.

با زور محتویات و تو حلقش خالی کرد. انقدر له و داغون بود که صدایی ازش درنیومد.

جان با صدای خش داری لب زد:

- دیگه رنگ قرمزی تو خونش نم یمونه!

دست به سینه به دیوار تکیه دادم:

- خودش با ید اعتراف کنه ...

تو سه روز متوالی ازش یه آدم دیگه ساختیم.

چشمام چیزی جز هدفم نم یدید.

جالب بود که تاحالا زبون باز نکرده .

که گاهی جوری با نفرت نگاهم م یکنه که شک میکنم تو زندگی قبلم باهاش کاری نکرده باشم!

قبل از ب یدار شدن ف ریحا بیرون زد م.



زنگ واحد و زدم و نوید درو باز کرد.

سروش و جان هم بودن. هر سه خمار خواب یه گوشه ای نشستند بودن و به طعمه بسته شده به صندلی وسط

سالن خیره بودن.

- حرف نزد؟

جان به روسی جوابمو داد.

- چیزی نمیگه، دارو میخواد.

نگاه سروش سوالی بود، اما نوید...

- من زبون این و حالی نمیشم، بهش بگو خوشم نمیاد ازش.

پوزخندی به سروش زدم و دستمو رو صورتم کشیدم.

با لبخند هیس تیرکی به روی گاورل از جیب شلوارم پنجه بوکسم و درآوردم.

به انگشتم نرمش دادم و آرام جلو رفتم.

باسری کج شده نگاهم می کرد.

- بوی تعفن میاد...

توچند سانی صورتش مکث کردم.

- لذتی نداره صورت داغونت و داغون ترکنم. البته از تو به...

پوزخندی زدم.

- بیخیال. به زندگی اسف بارت ادامه بده.

مشتمو آروم به سرش کوبیدم و عقبگرد کردم.

- م بدونم کجان...

توجام وا یستادم. دستمو مشت کردم.

از هیچ کس صدایی درنیومد که ادامه داد:

- داستان قدیمیه... یکی بود یکی نبود... یه مرد بود؛ یه مار. مار خونگی مرده م ریض م یشه روزها یه گوشه تو خودش

جمع م یشه و غذا نم یخوره... مرده ناراحت ساعت ها بهش زل میزنه دریغ از اینکه بدونه مرض مارش چیه.

برگشتم و نگاه ب ی روحم و قفل چشمای سبز روشنش کردم.

سروش با پالگدی به صندلیش پروند:

- چرا شرم یگی؟

- خیلی ادعاتون م یشه معمارو پیدا کن ید. فقط تا فردا وقت دارید...

خندید.

صدای خندش تو گوشم اکو شد.

دستی روی چشمم کشیدم و قبل بیرون رفتن به جان و نوید اشاره کردم دنبالم بیان.

قفل و تو در چرخوندم. فریح ابرخلف انتظارم بجای اینکه تو تختش باشه روی مبل نشسته بود و با دیدنم

فوری بلند شد.

نگاهی کلی به سرو وضعش انداختم و رفتم تو؛ پشت سرم او نام او مدن.

مستقیماً سمت پنجره رفتم و پرده شو کنار زدم.

نخ سیگاری آتیش زد و رو لبم چفت کردم.

- مُرد؟

انگشت شصتم رو شقیقم فشردم.

حساسیتش روا این مورد عصبیم م یکرد، ولی سد مقاومی در برابرش داشتم.

دود سیگار و به بیرون فرستادم و برگشتم.

- بار آخره این سوالو پرسید ی!

اشاره کردم بشینه و روبه روی جان و نوید نشستم.

سنگینی نگاهشو حس کردم و در آخر دست به سینه همونجا وا یستادم.

نوی د با اشاره به جان لبشو تر کرد و گفت:

- فارسی م یفهمه، ولی نمیتونه حرف بزنه. درست متوجه شدم؟ لبخند حرصی زد.

- جواب اون معمارو پیدا م یکنیم.

جدی شدن و متفکر به هم نگاهی انداختم.

قبل از سوال های ف ریحا سرمو چرخوندم سمتش و انگشت اشارمو روی لبم گذاشتم.

هوفی کشید و نگاه گرفت.

پای چپمو رو زمین ضرب گرفتم ...

دقیقه ها میگذشت و همینطور جلو م یرفت.

- یه مار م ریض و صاحبش! مطمئنئ سرکارمون نداشته؟ جان "نچی" زیرلب گفت.

دندونامو روهم فشردم. نوید ادامه داد:

- 'مار تو خودش جمع میشه و غذا نم یخوره...صاحبشم ناراحته که این چرا چی زی نمیخوره...یچیز یم گفت...

دستی روی موهایش کشید و به جلو متم ایل شد:

- گفت نم یدونه چی تو سر ماره.

به نقطه نامعلومی زل زدم. همه چی یه فرضیه بود، ولی از یه چیزهایی مطمئن بودم:

- مار مریض نبوده!

جان زمزمه وار گفت:

- ممکنه، ولی چرا غذا نمیخورده؟!

نخ سیگار و رو لبم گذاشتم و پوک عمی قی زدم .

- چون داشته تو سرش نقشه میچیده که صاحبش و قورت بده.

ف ریحا هی کشید:

- چقدر ترسناک...

نوی د بهت زده گفت:

- چطور؟ مگه م یشه؟

جان با برقی تو چشمش جوابشو داد:

- تو خودش جمع میشد ه تا ببینه جا واسه شکارش داره ی انه.

نوی د خندید، ولی خندش از روی تعجب بود.

ف ریحا آروم روی کانابه کناریم نشست.

پوزخندی کنج لبم نشست. نخ سیگار و تو ظرف روی عسل ی انداختم.

- یکی داره واسه منم همچین نقشه ای میکشه... یکی که خیلی نزدیکه...

ف ریحا با صدای لرزونی لب زد:

- یه دشمن خودی داریم! ولی کی؟

مشتمو رو دسته کانابه گذاشتم و بلند شدم.

- با این حساب اون عوضی بچه هارو تو یکی از ملکی قدی می خودم نگه میداره. دوتا آپارتمان تو شهر و یه ویل  
بیرون از شهر...

کت چرم مشکیمو چنگ زدم.

نوی دبا کلفگی بلند شد:

- گاورل و چیکار میکنیم؟ به جان اشاره کردم:

- با تو.

- منم میام!

بی اراده غریدم:

- پاتو از در بیرون میزاری.

نگاهی به اون دوتا کرد و با حرص گفت:

- م یزارم...

اخطارگر نگاهش کردم و با لجاجت جواب نگاهمو میداد.

این د یگه راند آخر بود .

حتی اگه آخرین تاوان زندگی یم باشه... پیداش م یکنم و از زنده موندش پشیمونش م یکنم.

ف

ریح ا

قلبم از شدت هیجان تو حلقم بود. محکم به صندلی چسب یده بودم و ایوان با سرعت تو جاده کورس گذاشته بود.

نوی د پشت نشسته بود و ککشم نم یگزید.

با یادآوری رانا و رایان نفس عمیقی کش یدم و لبخند آرامش بخشی قاب صورتم شد. سریع دستمو دراز کردم و ضبط و

روشن کردم ...

You were the shadow to my light

تو س ایه ی نورم بودی.

? Did you feel us

حس کردی چقدر مکمل هم بودیم ؟

Another star, you fade away

یه ستاره ی دیگه، تو ناپید شدی.

Afraid our aim is out of sight همش می ترسم که نکنه هدفمون

دست نیافتنی باشه.

Wanna see us, alive می خوام از این قصه جون سالم

به در بریم...

- ما چی؟ از این قصه جون سالم به در می بریم؟ لبامو روهم فشردم و گرفته گفتم:

- رانا و رایان پ یدا بشن... بقیش مهم ن یست.

به نیم رخش زل زدم که خیره به جاده بود.

- کم مونده...نه؟

لبش به خنده چاک خورد:

- خیلی کم ...

دستی روی شال بافت رنگت یرم کشیدم و برگشتم تان وید و ببینم.

سمت چپ به شیشه تکیه داده بود ومثله مرده ها از شیش ه به بیرون نگاه م یکرد.

متعجب برگشتم تو جام و به مس یر زل زدم .

وارد جاده خاکی که شد صدای جیغ لاس تیکا دراومد.

ضبط و خاموش کردم. چندمتر جلوتر وی لیبی بانمای سفید رنگ بود و سه تا ماشین به ترتیب جلوش پارک

بودن.

آب دهنمو قورت دادم. دستم و جلو بردم و محکم بازوش و گرفتم.

نگاه از روبه روش گرفت و به چشمام زل زد .

گودال بی حس چشماش جوابگوی هم هی نگرانی هام نبود!

آروم لب زد:

- جوخه انتقام و من درست نکردم!

چندبار پلک زدم.

دستشو پس کشی د و س ریع پیاده شد. نوید هم بی مکث پ یاده شد.

سرمو رو داشبورده گذاشتم و یک م به ذهنم سرو سامون دادم.

گاهی فکر م یکنم آگه یه لحظه ام که شده از مردن یا از دست دادن جونمون میترس ید یم ممکن بود بازم زنده

بمونیم؟!

محکوم به فنا یم...

صدای ماشین دیگه ای اومد.

برگشتم و از شیشه نگاه کردم. جان و دارودستش بودن.

خودمو رو صندلی عقب کشیدم و از پشت صندلی، جای ی که احتمال م یدادم جاسازی وجود داشته باشه کلتی

پیدا کردم.

چاره ای نبود! بود؟!

رو صندل یم جا گرفتم و کلت و تو جیب پالتوم ق ا یم کردم.

قلبم صعودی م یتپید.

در ماشین باز شد و ایوان سرشو خم کرد سمتم و شمردده گفت:



- همی ن جا...میمونی ...فریحا ؟

- هوم ؟

دستشو رو پهلوم گذاشت و پالتوم و به چنگ گرفت .

نگاهم و از رو رد کمرنگ کبودی صورتش به چشماش سوق دادم .

زمزمه وار گفت:

- نم یتونم اتفاقاتی که قراره اون تو بیوفته رو پیش بینی کنم. اما بدون هرچی بشه اونارو سالم میارم پیشت...

خیلی جلوی خودمو میگرفتم آروم باشم.

با لحن خودش گفتم:

- م یدونم.

سرشو مماس صورتم قرار داد. گرمی نفس هاش و روگونم حس م یکردم. چشمامو بستم و با حس دور شدنش نفس حبس شدمو آزاد کردم.

هنوز نگفته بودم مراقب خودت باش!

لبام آویزون شد و بهشون نگاه کردم. ایوان کله مشکی روی سرش کش ید.

مثله گانگسترا اسلحشون و پر م یکردن و با قدم های تندی سمت وی ل م یرفتن.

جان سمت ن وید یه کلت گرفت و اونم بدون مخالفت قبولش کرد.

بعد چند دقیقه تار ی کی محض بود و من!

دلهره‌آورترین لحظه عمرم و داشتم تجربه می‌کردم.

بدیش این بود فقط میتونستم اینجا بشینم و منتظر باشم!

با بلند شدن صدای اولین شل یک قلبم دیوونه شد...

پیاده شدم و به کاپوت ماشین تکیه دادم، ولی دیگه صدای نیومد.

دستم و بهم قفل کردم و با استرس وی ل رو پاییدم.

- بیاید دیگه...

نمیدونم چند ساعت گذشت که بالاخره یکی و دیدم. جان زودتر بایرون اومد. با دیدنشون که داشتن میومدن یکم آرام شدم، ولی اثری از رانا و رایان نبود...

یعنی چی؟

پا تند کردم و درحالی که به نفس نفس افتاده بودم جلوش ایستادم.

- چی... چی شد؟

نگاهش روی من نبود. نمیفهمیدم به کجا داره نگاه میکنه.

بازوش و گرفتم و تکونش دادم.

- ایوان؟ باتوام.

انگار تازه به خودش اومده بود.

نفس عمیقی کشید و دستاشو رو صورتش کشید.

یهو چنان دادی کشید که تکون سختی خوردم و چند قدم عقب رفتم.

با ترس نگاهش کردم.

بدون توجه دوید سمت ماشینا.

به جان و ن وی د نگاه انداختم.

جان اومد سمتم و قبل گفتن هر حرفی نوید دستم و گرفت و مجبورم کرد راه بیوفتم.

شوکه شده بودم.

حس میکردم تو یه لحظه دنیا خراب شده.

یقه کاپشنش و گرفتم:

- تو یه چ یزی بگو!

به قدماش سرعت داد و تو همون وضع گفت:

- چیزی نپرس...زود باش ب اید بریم.

قبل از اینکه ایوان ماشین و راه بندازه زود در شاگرد و باز کرد و منم نشستم.

خودشم پشت نشست و درو نبسته ماشین از جاش کنده شد.

نتونستم تحمل کنم و جیغ کشیدم:

- یکی بگه چخبره.

بالحن سردی گفت:

- هیش!

نوی د کلفه گفت:

- تو خونتون بمب گذاشته، ب لی سرش میومد اونجارو م یترکوند.

خواستم برگردم که تو پیچ جاده با سرعت پیچ ید و کم مونده بود با سر برم تو شیشه که با دستش محکم نگهم داشت.

- چه بمبی؟ پس بچه ها ...

دوباره ن وی د جواب داد:

- فرستادنشون خونه.

چشمام گرد شد.

دیوانه وار قهقهه زد. خشکم زد.

- زنده بزارمش!

آروم لب زدم:

- کیو؟ پوزخندی زد:

- تیغ گذشته د یگه کند شده! نم بیره! کسیم نمونده شاهرگش و با گذشته ن زده باشه...

صدای هشدار کیلومترشمار تو مخم مته میزد.

- از کجا مطمئنی؟

گیج سمت نوید نگاه چرخوندم.

با غیض غریب:

- چون زنده نموندن.

نوی داد زد:

- بزن کنار... بزن کنار.

ایوان قرمز شد و تند تند نفس کشید.

- تورو خدا آروم باش ید...

ماشین و وارد خاک ی کرد و پیاده شد.

نوی د هم پ یاده شد و منم معطل نکردم و زود پیاده شدم. دو قدم برنداشته پام پ یچ خورد و درد بدی تو ساق پام پیچید.

با زور خودمو جمع کردم و جلو رفتم.

ایوان یقش و گرفت و غرید:

- م یزنم لهت م یکنم اصلنم برام مهم ن یس کی هستی یا چیکار کردی برام! حال یته؟ تاریکی فضا خوف وجودم شده بود. به سکشکه افتادم.

نوی د بی خیال گفت:

- بز... اصل بکش. تاحالا چند نفر از ع زیزات و کشتی؟ با زهر دردی تو صداهش به حرف اومد:

- داداشم و کشتم. خواهرم...

درست شن یدم؟!

نه... توهم زده بودم.

- غیر ممکنه.

ایوان به س یم آخر زد و مشتی تو دهنش کوبید.

صورتم جمع شد.

نوی د خم شد و درحالی که تلو تلو م یخورد خودش و به ایوان رسوند و تویه حرکت یهوپی با کله رفت تو صورتش.

عصبی توپید:

- غیر ممکنه داداشت و کشته باشی.

ایوان گیج دستشو رو سرش گذاشت و کلهشو کشید و درآورد. موهاشو گرفت و کلهشو به سقف ماش ین کوب ید.

هی کشیدم و جیغ زدم .

- چی زر زرم یکنی؟!

نوی د پخش زم ین شد و ایوانم روش افتاد .

مشتش و بلند کرد و چندبار کوب ید تو صورتش؛ نوید دستشو انداخت دور گردن ایوان و روزمین انداختش و این بار اون روش نشست.

مشتش و تو هوا نگه داشت و داد زد:

- م یگم غیرممکنه... چون تو نم یتونی قاتل کسی باشی که نمرده!

صدای سکوت و م یشه شنی د ؟ من م

یشنیدم.

جالب بود، این سکوت بوی خون نم یداد!

از زیر پ یرهنش گردن بند صلیبی مثل گردنبنده ایوان درآورد.

- من یونام.

اشک تو چشماشون برق م یزد جوری که چشمم و زد.

به مخم فشار آوردم؛ این اسم زیاد ی آشنا بود...

توراه از کسی صدایی درنمیومد. هممون مثله زامبی های انسان نما شده بودیم.

جلوی برج ترمز کرد و پیاده ش دیم. بخاطر پام لنگ م یزدم، اما کسیم متوجه نشد.

ماشین جان نشون میداد که زودتر از ما رسیده.

نوی د سمت رسپشن رفت و ایوان از پله ها بالا رفت. دکمه آسانسور و زدم و سوار شدم.

ایوان زودتر رسیده بود. به محض اومدن من جان با گروه مخصوصی که ابزار و تجهیزات داشتن بیرون اومد.

نگاه اطمینان بخش ی بهمون کرد و روبه ایوان گفت:

- نامرد دروغ گفته... بمبی در کار نیست... اما...

واینستادم همه ی حرفاش و بشنوم و رفتم تو، به محض دیدنشون گرمی خاصی به قلبم سرازیر شد.

رانا روی مبل نشسته بود و رایان در حال تلاش برای پ این اومدن بود.

بغضمو خوردم و به سمتشون پرواز کردم. قبل از افتادنش رایان و بغل گرفتم و محکم به خودم فشارش دادم.

از گوشش بوسیدم و برشگردوندم رو مبل؛ رانا با دیدنم لبخند زد و قند تو دلم آب شد.

- اوف...

محکم بغلش کردم و روی موهاش و بوسیدم.

رو مبل نشستم و هر دوشون و تو بغلم گرفتم.

- ماما...

خندیدم.

- اوخ عشقم... تموم شد دیگه.

دستم و رو موهای بور فرش کشیدم.

سنگینی نگاه آشنای روی تموم مدت حس میکردم.

سرمو بلند کردم؛ جای خالیش بهم دهن کجی کرد.

بچه هارو با اجبار ول کردم و ورودی و نگاه کردم.

بجز جان و ن وید ک سی نبود ...

نوی د یا یون ا؟!

هنوز مشخص نیست.

- ایوان کجا رفت ؟

جان شونه ای بالا انداخت . یونا چشم های قرمز و بهم دوخت.

یه طرف صورتش کبود شده بود و اونم آثار کتکاری هاشون بود.

- چشمت روشن.

لبخند محوی زدم:

- تو... تو واقعا ؟

سرشو تکون داد: من نمیگم؛ دی ان ای اینوم یگه.

- اینا تصادفیه؟!

با صدای خشداری گفت:

- سرنوشت زندگی که ازش فرار کرده بودم و آورد و محکم کوبید بهم. پس واقعا تصادفه!

جان هنوز و ایستاده نگاهمون م یکرد.

- تالان جرعت نداشتم پپرسم؛ کی داشت باهامون بازی میکرد ؟ جان با تک سرفه ای گفت:

-رابرت.

دردی روی شقیقم پخش شد.



قدرت تخیلم تا این حد نم یتونست باشه. دیگه تا این حد نمیتونستم فرض کنم.

خیلی مضخرف بود.

- چطور؟... رابرت خودمون؟

جان دست برد و دکمه بالایی پیرهنش و باز کرد.

- آره بیب.

دستم و رو دهنم گذاشتم تا باز نمونه.

- اما چی؟ اونم م یدونسته؟!

رنگ نگاه جفتشون تارگی شد.

من بهش م یگفتم رنگ خباثت، رنگ انتقام!

یونا دستی روی گردنش کشید.

یکم رفتم عقب و نگاهی به بچه ها انداختم. گرم احوال خودشون بودن.

جلو رفتم و روبه روشن وا ایستادم.

- اما چی؟ اونم با رابرت ای ن کارو کرده؟ جان گرفته گفت:

- اما خودکشی کرده. قرص خورده؛ انگار دوماهی م یشه.

پاهام سست شد و یونا نتونست به موقع جلو بیاد و روزانو افتادم.

مشتمو جلوی دهنم گرفتم و اشک هام مثله سیل رو صورتم روون شدن.

یعنی چی؟ به همی ن سادگی!

جان خواست دستمو بگ یره که یونا بهش اشاره کرد و خودش جلو اومد و از بازوم گرفت.

بلند شدم.

کلیداش و سمت جان انداخت و به روسی گفت:

- داداش خون هی من بمون فعل.

- مرسی خودم م یرم.

دستی روی صورتم کشیدم و رفتم تو.

درو پشت سرش بست و اومد.

- الان من عمومی این فسقلیام؟ وسط گ ریه خن دیدم.

- فکر کنم.

نیشش باز شد.

رفت سمت بچه ها و روزانو جلوشون نشست.

- اهم... خوشبختم من عموتونم.

رایان دست دراز کرد سمتش که یعنی بغلم کن.

به دیوار تکیه دادم و با چشم های خیسم تماشاشون کردم.

یونا لپش و کشی د و رایان زیرلب کلمات عجیب غریب ی گفت.

رانا در برابر غریبه ها گارد مخصوصی داشت، اما انگار درمورد یونا این صدق نم یکرد.

یونا بغلش کرد و بلند شد.

- پرنسس به کی رفته ؟

- با...با...

رایان زد زیر گریه و فرصت فکر کردن و ازم گرفت.

زود بغلش کردم و روبه یونا گفتم:

- من میخوابونمشون. رانا رو میاری ؟

- باشه.

سمت اتاقشون رفتم.

رانا رو رو تختش گذاشت. منم رایان و رو تختش گذاشتم و لباساشون و از کمد آوردم و عوض کردم .

یه ساعتی مشغول بودم؛ یکم مقاومت کردن واسه نخوابیدن، منم حسابی از دلتنگیشون دراومدم و بالاخره خوابیدن...

حالم اصل خوش نبود .

یجور ع جیبی بد بودم که تاحالا اینجوری نبودم.

در اتاق و آروم بستم و بیرون رفتم.

یوناام انگار رفته بود خونشون، چون خب ری نبود.

دو قدم رفتم سمت آشپزخونه که دیدم لیوان آب به دست ب بیرون اومد.

ابرو بالا انداختم.

- ایوان... فکر نکنم حالا حالاها بیاد؛ شما رو میخوام با خالم آشنا کنم. تا وقتی بیاد اونجا بمونی د خیالم راحت تره.

با تردید گفتم:

- الان از اون زمانایه که هرکاری از دستش برم یاد. با دید پیدااش کنم.

لیوان و رو کانترا گذاشت و گفت:

- بین زنداداش. درسته هنوز همونم میشناسیم، ولی اعتماد کن بهم... باهم پیداش میکنیم.

لفظ زنداداش از زبانش چقدر شی رین بود!

\*\*

- گناه من چیه کیو داری مجازات من یکنی؟ خودتو یا منو؟!

نفس حرصی کشیدم و با لحن مظلوم شده ای گفتم:

- من بدونم یه جایی همین دور و بر ای خودت و نشون نمیدی؛ حداقل زنگ بزن صدات و بشنوم...

پیام صوتی و قطع کردم و براش فرستادم.

کنار پنجره نشستم و نگاهمو به باغچه کوچیک گوشه حیاط بخیه زدم.

صدای قیژدر و داخل شدن کسی و حس کردم. کنارم نشستم.

- خوشحالم که تب نخستین عشق بار دیگر تکرار نمیشود. زیرا تب است، و شاعران هرچه بگ ویند باری است

سنگین. در بیست و یک سالگی روزها با شجاعت همراه نیستند، بلکه پراز بزدلی های کوچک و ترس های بی پایه

اند، و آدم زود لطمه میخورد، زخمی میشود و با شنیدن نخستین واژه های نیش دار از پا درمی آید. امروز در

جوشن میانسالی نیش های کوچک روزانه به سبکی پوست را لمس میکنند و به زودی فراموش میشوند، اما در آن

سن، ی ک حرف نسنجیده باقی می ماند و به زخمی سوزنده تب دیل م یشود، و یک نگاه، نگاهی به پشت سر، ابدی  
به نظر می رسد!

لبخند کم نظیری کنج لبام جا خوش کرد.

- ریکا؟! -

کتابی که پشتش قایم کرده بود و درآورد و با شگفتی گفت:

- از کجا فهمیدی آبی ف ریکا؟

پاهامو تو خودم جمع کردم و دستامو بهم قلب کردم.

- تو کتابخونه که کار میکردم کتاب زیاد میخوندم؛ این رمان و اصل یادم نمیره.

لبخند پهنی زد که چال لبش ظاهر شد.

پوفی کشیدم. صدای خودم تو سرم پیچید.

- ایوان تو چال داشتی؟! -

بی هوا با یادآوری اون شب خن دیدم.

با تعجب نگاهم میکرد.

- چی شد؟ -

خندم و جمع کردم و سرمو تگون دادم:

- هیچی.

از کاناپه زرد رنگ پایین اومدم و کله هودی مشکم و روسرم کشیدم.

اتاق کناری و باز کردم؛ طبق آخرین محاسباتم رانا و رایان با دید خواب م یبودن، ولی اتاق خالی بود.

برگشتم و هول زده گفتم:

- سروین بچه ها کجان ؟

"ای وای" زیر لب گفت و اومد سمتم:

- یادم رفت بگم، سروش بردشون بیرون.

گیج گفتم:

- ها؟ کجا!

چشمای میثی شو بهم دوخت و دست ی روی بافت آبی روشنش کشید.

- همی ن اطرافن...

دلواپس پالتو و شالم و از آویز چنگ زدم.

- م یرم پیدا شون کنم. به جانان بگو.

- م یخوای منم بیام ؟

پالتوم و پوش یدم. کله هودی و کنار زدم و شالمو رو سرم انداختم.

- نترس گم نم یشم.

از حیاط بیرون اومدم ...

خونشون جای باحالی بود. یکم سنتی، ولی عجیب دلچسب.

یه خانواده پر جمعیت پیدا کرده بودم.

جانان. فواد، باربد، سروش و سروین و یونا.

خیلی زود با همشون آشنا شدم و باهاشون مچ شده بودم انگار سالهاست که میشناسمشون.

کما بیش اوناام از قضیه پیچیده زندگی منو ایوان باخبر بودن...منتها باور کردنش آسون نبود و بهشون حق میدادم.

کوچه رو با قدم های آرومی بالا رفتم.

هوا ابری بود و با سرمای وجودمون هم خونی داشت. تو این گیری یه حس توهمی میگفت یکی داره تعقیبم میکنه...

صدای فقهه سروش و شن یدم و به دنبال صدا کشیده شدم.

دوتا نایلیکس پر تو دستش بود و رانا و رایان ام زیر بغل زده بود و داشت م یومد.

- سروش؟

رانا رو ازش گرفتم و کله کج شده ی روی سرش و درست کردم.

تاز گیا یکم تپل شده بود و دلم م یخواست درسته قورتش بدم. صورتش قرمز شده بود؛ لپش و محکم بوس یدم و با غ یض روبه سروش کردم:

- م یشه قبلش بهم خبر بدی؟ اگه زحمت نشه!

رایان و هنوز با یه دست نگه داشته بود. با لحن لاتی گفت:

- سوسول بازی درنیار... اینجا بچه نمیدزن، بدزدنم دوساعت نشده پس م یفرستن.

سر تاسفی تکون دادم.

جلوتر از راه افتادم و زنگ در وزدم.

در با صدای ت یکی باز شد و سروین جلوی ورودی ظاهر شد.

کتونیا م و از پام کندم و رانارو دادم بغلش. برگشتم و رایان و از سروش گرفتم.

از دستش عصبی یا ناراحت نشده بودم، اما اون انگار همچ ین برداشتی داشت که آروم گفت:

- باشه بابا دیگه ن میبرمشون.

- مگه من چی زی گفتم الان؟!

شونه ای بالا انداخت و باهم رفت یم داخل.

پالتوم و انداختم رو مبل و کاپشن و شال و کله رایان و درآوردم.

سر وینم لباسای رانا رو درآورده بود.

نگاه کلی به سالن پ ذیرای ی انداختم.

این وقت از روز همه شون یجا پیدا نم یشدن. فقط شبا جمع بودن.

چونم و روسرش گذاشتم و چشمامو بستم. مثله ماهی از دستم در رفت و شروع کرد به دوپیدن.

یونا(ن وی

د )

دستام و تو جیبام فرو کردم و مسیر خیابون و سر راست طی کردم.

تو گوشام صدا ی آهنگ تند ی اکوم یشد و چشمام شاهد یه منظره متحرک بی صدا بود.

مقصد مشخصی نداشتم. فقط م یرفتم که رفته باشم.

نفسمو آزاد کردم که بخاری تو هوا پخش شد.

دکمه انفجار دستمو زده بودم، دیگه سبک شده بودم.

لبم به لبخند کم رن گی چاک خورد. ایوان منو پ یدا کرده بود ی امن اونو؟!

مشتمو باز کردم و انگشتم و لای موهام فرو کردم... چند شبه خوابه اون زن یکه مو نارنجی رو میبینم. یه کابوسی از

نسخه واقعی ۱۳ سالگ یم!



یه سوال بی جواب تو ذهنم م یموند. چرا...؟

گوش یم زنگ خورد؛ دکمه رو زدم. ساکت مونده بودم تا جواب بده، ولی صدایی ازش درنیومد.

- بیای این. جلو درم.

گوشه لبم زخم کوچیکی بود. با دستم روشو خراشیدم و به دیوار تکیه زدم. شاخه درخت بزرگی که اونجا بود و پایین کش یدم و بعد ولش کردم.

بعد ۵مین در روبه روی باز شد و با دیدنم درو نیمه بست و سمتم اومد.

نگاه از سویشرت کوتاه سف ید نارنجیش گرفتم.

نفس هاشو منظم کرد و صورتمو از نظر گذروند و پرس ید:

- خوبی؟

یه لحظه رفتم تو خودم و بعد کفه سرمو تگون دادم.

- داداشمو پیدا کردم.

چشمام م یسوخت. دهنمو باز کردم تا هوارو بلعم.

دستشورو بازوم گذاشت و با نگاهی به اطراف گفت:

- شوخی م یکنی؟!

تک خندهای کردم:

- م یتونی دیگه یون ا صدام کنی.

عمیق نگاهم کرد و سرشو کج کرد. اون شب همه چی یو براش روشن کرده بودم و دیگه سوال نم ی پرس ید...

- بیا فرار کنیم.

متعجب ابروی بالا انداختم.

- من دیگه دخترن میدزدم!

بخاطر لحن جدیدیم اخم مصنوعی کرد.

انگشت اشارمو گوشه ابروم کشیدم:

- وسط کوچه ایم گلم!

چشم غره ای رفت:

- وسط کوچه ایم که باشیم، مشککش چیه؟ مرموز نگاهش کردم.

- یعنی تو نمیدی؟!

- چیو؟

صورتمو بردم جلوتر و گفتم:

- بیخیال.

شکار شد و با حرص گفت:

- قصد نداری حرکتی کنیم؟ صوتی کشیدم.

- چرا کنیم.

جیغ خفه ای کشید.

- منحرف، منظور من اون نبود.

لبامو روهم فشار دادم.

- واضح بگو!

- بگ یر د یگه پسر...اوف.

تکیم و از دیوار گرفتم و بازوش و گرفتم و جاهامون و برعکس کردم.

یجوری جلوش وایستاده بودم که دیده نشه.

صورتش به خاطر سوز هوا سرخ شده بود. خیره نگاهم می کرد.

آروم لب زد:

- آدمی که عاشق یه دختر...آم...باید چیکار کنه؟ چشماشو لوچ کرد:

- ب اید ب یاد خواستگاری.

چشمامو ریز کردم.

- واقعا؟

حرصی گفت:

- بله!

خم شدم و بوسه ای رو گوشنشوندم.

آب دهنش و پرصدا قورت داد و با غیض کنارم زد.

سمت خونشون د وید و منم دستی روی گردنم کش یدم و سمت خیابون راه افتادم.

بلند جور ی که بشنوه گفتم:

- جمعیتمون زیاده فقط!

#نویسنده(راوی )

انگشتش و، روی هندفیری تو گوشش فشرد و بی هدف مشغول قدم زدن شد.

با لرزیدن گوشی و قطع شدن موزیک و ایستاد و با حرص به اسم نوشته شده روی صفحه زل زد.

بدون هیچ درنگی قطع تماس زد و گوشی رو روی حالت سایلنت گذاشت.

قدم های آرومش رو تو خیابونی که حتی پرنده ای توش پر نمیزد گذاشت.

با شنیدن نفس های تند و ناله های ضعیفی، بی حال به منشا صدا که از پشت 206 سفیدی م یومد نگاه کرد.

با دیدن مردی زخمی پوزخندی زد.

از کلیشه های پزشکی بود که هر جا می رفت یه زخمی بود یا زنی در حال زان! حالش رسماً به هم می خورد.

بدون هیچ درنگی از کنار مرد رد شد.

هنوز خیلی دور نشده بود که صدای مرد و شنید.

با صدای خش دارش گفت:

- وایسا...

با تعلق و ایستاد.

با توجه به قسمی که خورده بود الان باید کمکش می کرد، ولی حوصله ای فداکاری نداشت.

خواست قدم دیگه ای برداره که صدای مرد ف ریادگونه به گوشش خورد.

-نمیشنوی؟!

برگشت سمتش و نگاه سردی انداخت.

سروش دستش و به پهلوش فشرد و با کمک گرفتن از دیوار بلند شد.

- کمکم کن!

- چرا باید همچین کار احمقانه ای بکنم؟!

ابروهاش و بالا برد:

- چون ممکنه از خونریزی بمیرم و اینجا هیچ خبر دیگه ای نیست.

خونسرد جواب داد:

- خوبه، پس منتظر بمون تا همجنست بیاد.

خون خونش و خورد و نفس هاش داشت یکی درمیون م میشد.

نتونست بیشتر سرپا بمونه و سر خورد و نشست.

- حیف...

سروش به دیوار سرد تکیه داد و لب زد:

- نصفه شب از یه دختر ولگرد چه انتظارا دارم!

پوزخندی روی لب های دختر جا خوش کرد.

- به نظرم این آخر عمری زیاد انرژی مصرف نکن چون زخمی خیلی عمیقه.

رنگش پ ریده بود و دمای بدنش باعث شده بود لرز کنه.

با طعنه پرسید:

- عزرائیلی؟!

- ش اید.

بعد پشت کرد و ب ی حرف قصد دور شدن کرد.

سوی چشمش روبه تاریکی م یرفت و طعمش یرین مرگ و حس م یکرد، اما دلش میخواست ت واسه بار آخر حساب این آدم مضخرف رو برسه.

- دعا کن ملقات بعدیمون اون دنیا باشه ...

پلکاش روهم افتاد.

دو قدم نرفته پشیمون سمت سروش برگشت و با قدم های ی بلند نزدیک ش شد. بعد چک کردن نبضش

نفس حرصی کشید و به آمبولانس زنگ زد.

با نزدیک شدن صدا از مکان دور شد و سمت خونه رفت...

کاش به حکم طوفان، ناخدا کشتی را منحرف م یکرد.

تا کی طوفان ها بگذرانیم و نمی ریم؟!

هوشیار که شد تا خواست تکونی بخوره درد غیرقابل وصفی تو پهلو و کمرش پ یچید.

نالهِ خفیفی کرد و چشم باز کرد. فواد با لای سرش بود، به محض دیدنش دستی روی صورت خواب آلودش

کشید.

- تو نم یخوای دست از شرّ با زیات برداری؟ کی بزرگ م یشی؟ مامان بفهمه...

بزاق دهان زهر مانندش و قورت داد:

- یدِ آخه تو که قضی ه رو نمیدونی چرا تومار میبندی به من؟ سرفه ای کرد که حس کرد نفسش رفت و دیر آمد!

- لاشخورا...یه چیزی زده بودن، من کاری نداشتم یهو ریختن سرم.

فواد که دید حالش زیاد خوش نیست خیلی پیگیری نکرد و فقط شکر کرد که خطر از بیخ گوش برادرش گذشته ...

با اومدن دکتر، فواد سمتش رفت تا حال سروش و جویا شه.

سوگل بعد از تموم کردن بررسی برگه آزمایش توی دستش به هر دو نگاهی انداخت و لبخند کم جونی زد.

- نگران نباش دید حال برادرتون کامل خوبه، فقط باید چند روزی رو مهمون ما باشن.

سروش لحظه ای حس کرد سردرد بدی دارد.

باین حال ساعدش رو از روی چشم هاش برداشت و گفت:



دشمن خون ی

- از مهمونی خوشم نمیداد همیشه برم خونمون...

با دیدن سوگل حرفش ماس ید و چشم گرد کرد.

- تو؟! -

سوگل بی حوصله چشم هاش و باز و بسته کرد.

از تصادف های عجیب و بازی های روزگار که به سخرش گرفته بودن بدش م یاومد.

- وقتی سرمش تموم شد به پرستار خبر بدین.

سروش تک خنده ی تمسخر آمیزی کرد و زمزمه وار گفت:

- إنا لله و إنا الیه راجعون!

پوزخندی ناخودآگاه روی لب هاش نشست؛ روبه فواد گفت:

- خدا مریضتون و شفا بده.

فواد گ یج نگاهی بینشون گردوند و "ممنون" آرومی گفت.

از شلوغی بیمارستان فرار کرد و در محوطه شروع به قدم زدن کرد.

هوای آبان ماه مژده باران م یداد و فقط سوز دی ماهش م یموند که تا مغز و استخوان آدم نفوذ م یکرد.

ماس ک دو لایه اش رو درآورد و با ورود به حیاط نفس عمیقی کشید.

دست به جیب ش برد و گوشیش رو بیرون کشید.

با بوق دوم تماس برقرار شد. مثل اینکه بارید روی گوش یش خوابیده بود!

- چیه؟

- ظهر بخیر.



بارید با شنیدن صدای فواد خواب ظهرگاهیش پ رید و هول گفت:

- عهت وپی داداش. چیشد پ یداش کردی؟

درحالی که سوار ماشین میشد با لحن خستهای گفت:

- آره، بیمارستانم لوکیشنم یفرستم بیا؛ امشب باید همراه بمونی. فقط دهنلقی نکن!

- باشه... زندس دیگه؟

فواد هنگ کرده با لحن سرزنشگری گفت:

- زنده نبود خدای نکرده میگفتم بیا سردخونه نه بیمارستان!

- .. راست میگی. حله اومدم.

گوشی روری داشبورده گذاشت و لحظه ای چشماشو بست. تو بیمارستان گوش ی سروش و زده بودن شارژ و وق تی روشن شده بود شماره فواد افتاده بود و از این طریق باخبر شده بود.

چشم باز کرد و تا خواست حرکت کنه حس کرد روی صندلی شاگرد چی زی برق میزنه.

دست جلو برد و بعد از کمی درگیر شدن با روکش صندلی ش یء ظریفی تو دستش گرفت.

نمیدونست دقیقا چیه، دستبند یا گردنبنده ش ایدم پابند!

ولی صاحبش باید حتما یه دختر باشه.

تو فکر رفت و زیاد طول نکشید که تصویر خواهر سنا جلوی چشمش پررنگ شد.

پوفی کشید و اون ش یء و داخل جیب کاپشنش گذاشت.

شماره یونار و حین رانندگی گرفت و رو اسپیکر گذاشت.

از بچگی نمیدونست چرا دوتا اسم داره و جانان اصرار داشت که به اسم یونا صدایش نکنن.

همه چی تو دو روز معلوم شد و گویا غ ریبه های جمع فقط اونا بودن!

- جونم داداش ؟

صدش بیش از حد پرانرژی بود.

تک سرفه ای کرد:

- سل م. یونا یه چی زی از سنای ا خواهرش تو ماشینم مونده، چجوری برسونم بهشون ؟ یونا متفکر گفت:

- آدرس بفرستم ببری ؟

- آگه نزدیک خونس مشکلی نداره، دارم میام خونه.

- باشه.

تشکری کرد و تماس و قطع کرد.

بعد از دو دقیقه صدای پیامک گوشیش بلند شد...

با زنگ در پوفی کشید و به شخص پشت در بد و ب پراه گفت.

هر چقدر سنا رو صدا کرد انگار نم یشنید.

به زور از گوشی جدا شد و راه حیاط و در پیش گرفت.

طلبکار و با صدای بلند شخص پشت در رو مخاطب قرار داد:

- کیه ؟

فواد با لحن آروم و محترمی گفت:

- فوادم .یه لحظه تشری ف میارید جلو در.

کمی فکر کرد تا فواد نامی یادش اومد.

صندل های قرمز رنگش رو پوشی دو سمت در رفت.

با باز کردن در به سر خم شده ی پسر نگاه کرد.

-بله ؟

فواد سرش رو که بلند کرد اول موهای بافت شده ی رو یا جلب توجه کرد که ترجیح داد به خط های کج دیوار نگاه کنه.

دستش رو بالا آورد و با اشاره به اون زنجیر ظریف گفت:

- این مال شماست ؟

با دیدن دستبندش نیشش شل شد.

-آره خیلی وقت بود دنبالش بودم.

فواد لبخندی زد و با لحن گیجی پرسید:

- این دقیقا چیه ؟

- فکر کنم اون قدرها هم گیج نباشید.

جوابی نداد و زنجیر و سمت رو یا گرفت:

- بفرمایید.

-نم بیندیش؟!!

ابروهاش بهم نزدیک شد:

دشمن خون ی

- متوجه نشدم!

نیشخندی زد.

- هوم...هیچی ممنون.

نگاهشو رو چشمای شب رنگ رویا سوق داد .

هیچ درک متقابلی از رفتارش نداشت، فقط م یدونست تفاوت زیادی با خواهرش داره.

سری تکون داد:

- خواهش م یکنم.

پشت کرد و هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که رویا صدایش کرد.

-داداش فواد.

فواد برگشت و تو دو قدم یش وا یستاد.

- بله ؟

- م یخواستم باهاتون مشورت کنم.

متعجب گفت:

- بامن؟ درچه مورد؟

- در مورد برادرتون.

نصف در باز بود و با این حال رویا بدون رودربایسی تمام قد با آون پلیور و شلوار مشکی مقابلهش بود.

جدی شد و با یادآوری یونا سوالی نگاهش کرد.

- بفرما ییدا!

نگاهی به صورت ج دی فواد انداخت و آروم طوری که سنا نشنوه گفت:

- به نظرم بدرد هم نمیخورن ...

به اخم های درهم فواد نگاه کرد و ادامه داد .

- نظرتون چیه از هم جداشون کنیم؟ تنها کاری که از دست ن وید برمیاد شونه کردن موهاشه! نظرته ؟

فواد با خشم فروزانی قدمی جلو گذاشت و در رو محکم گرفت .

- نظرته تو کارای بقیه دخالت نکنی؟ راجب احساسات خواهرتم حق نداری قضاوت کنی چه برسه داداش من!

با اخم نگاهی به صورت قرمز فواد انداخت.

- من نگران خواهرم و آیندشم.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-از برادرت هم که آبی برآش گرم نم یشه این کامل معلومه. نگو که نفهمیدی.

فواد نفس عمیقی سر داد و لبش و باز بون تر کرد.

- چرا باید دفاع کنم؟ تو کارای بزرگتر قاطی نشو بچه!

روی ابروی بالا انداخت.

- من بچه نیستم آقا، ممکنه تو نگران برادرت نباشی، ولی من نمیتونم بی توجه باشم.

تقصیر منه که با شما درمیون گذاشتمش باید م یفهمیدم که هیچ کاری از دستتون برنمیاد.

فواد خنده ای سر داد .

- توجهتون خارج از درکه! خدانگهدار.

چند قدم به عقب برداشت.

ش اید چون شما توان درکش رو ندارید! با ی.

عقب رفت و در و محکم به هم کوبی د.

فواد زیر لب "لعنت به شیطان" ای گفت و سوار ماشین شد و با سرعت ی که از خودش سابقه نداشت از کوچه دور

شد...

با عصبانیت قدم هاش رو به زمی ن م یکوبید.

صندل ها رو گوشه ای پرت کرد و داخل شد.

با دیدن سنا در حال رقص به خو شخیالی خواهرش غبطه خورد.

سنا دور خودش تاب خورد و با دیدن روی دست هاش رو هوا موند و با اشاره به حیا ط گفت:

- کی بود ؟

دکمه استپ آهنگ گوشی رو فشرد تا صدا به صدا برسه.

- بردار شوهر آفتاب مهتاب ند یدت.

سنا موشکافانه نگاهش کرد و شونه ای بالا انداخت.

- فواد اینج اچیکار می کرد ؟ دستبندش رو روی هوا تگون داد.

- این و آورده بود.

- این دست فواد...

حرفش و قطع کرد:

- افتاده بوده تو ی ماشینش.

سنا سری تگون داد و دوباره موزیک و پ لی کرد.

بی حوصله سمت مبل رفت و روش ولو شد.

با یادآوری فواد اعصابش بیشتر به هم ریخت.

چه معنی داشت رفتارش؟

از توهین و حرف قاطعانه اش در قاب کلمه هایی مودبانه ب بیشتر حرصی شده بود.

\* \* \*

تو بخش اورژانس قدم م یزد و وضعی ت بیمارها رو چک میکرد.

با دیدن مادر یکی از بیمارها که با خنده ای گشاد سمتش میاومد.

پشت کرد و قدم هاش و بلند تر برداشت.

چند قدم بیشتر نرفته بود که زن دستش رو گرفت. با صورتی چین خورده سمتش برگشت و بالاچار لبخند کم رنگی زد.

زن دستش رو محکم گرفته بود و تشکر میکرد.

- نم یدونم چطوری بای د ازتون تشکر کنم... زندگی پسر و مد یون شمام.

دستش رو محکم از دست زن بیرون ک شید و کمی ماساژش داد.

-لازم به تشکر ن یست، وظیفم بود.

زن بار دیگه دستش رو گرفت و چند بار بوس ید.

سوگل دستش رو بعد تف مالی شدن ب یرون کشید.

- لطفا بیا ید پسر و ببینید خیلی دوست داره شما رو ببینه.

لبخند تصنعی زد:

- من الان کار دارم بهشون سرم یزنم.

زن دستش رو محکم تر گرفت .

- امکان نداره اجازه بدم ب رید.

سوگل دستش رو عقب کشید.

- من واقعا ...

زن دوباره دستش رو کشید.

- روم و زمین ننذا زید.

دستش رو که عقب کشید زن دوباره دستش رو سمت خودش کشید.

ش رو کنترل کند .

سوگل نفس عمیقی کشید تا عصبانیت

- من برم یگردم.

زن دستش رو دنبال خودش کشید و سمت تختی برد.

- گفتم که نم یشه دکتر.

دنبال زن کشیده م یشد و این حرصش رو بیشتر در م یآورد.

به تخت که رس یدن زن سوگل رو سمت پسرش برد.

- پسرم بی ن دکتر اومده.

با لبخند کامل مصنوعی به پسرک نگاه انداخت.

- بل به دور باشه .

- ممنون.



زن دستش رو دور کمرش حلقه کرد.

- وقتی شما باش ید همیشه ایشالا.

با پیچ شدن اسمش برای اولین بار م یخواست از خوشحالی بال در بیاوره.

با ببخشید کوتاهی ازشون دور شد. دستش رو با انزجار چند بار به روپوش سف یدش کشید و دندون قرچه ای کرد.

دستش از شدت غ یض مشت شد و با نفس هایی بلند و کشیده بخش رو ترک کرد.

- "دکتر سوگل ریاح ی"

از اورژانس م یگذشت که صدا ی آشن ای ی شنید.

- خانم بی ریا مریضت اینجاس!

با اخم ه ای در هم سمتش برگشت.

- اگه الان زنده ای همش بخاطر لطف منه، پس بیشتر از ای ن مریض بودنت و نشون نده.

به زخمش اشاره کرد:

- پس ب یا به کارت برس.

- من خ یلی وقته که کارم باهات تموم شده بقیه اش به خودت بستگی داره.

حال خند یدن نداشت، اما چهره اش از خنده و درد همزمانی که در بدنش پی چیده بود جمع شد.

- انگیزت واسه دکتر شدن چی بوده؟! کنجکاووم.

- توصیه ام بهت اینه که از جات تکون نخوری وگرنه همی نجوری صورتت جمع میشه.

با شیطنت چشم بست:

چطور؟ ناراحت میشی

؟پوزخند صدا داری زد .

- نه فقط یه توصیه ی پزشکی بود چون وقت اضافه واست ندارم.

سروش کشید ه و با تمسخر گفت:

- مدال دکتر سال!

- نه مثل اینکه حالت خیلی بده.

نزدیکش شد و دکمه ی کنار تخت رو فشار داد.

- به پرستار م یگم واست مسکن تزریق کنه .

به دفترچه روی میز نگاه کوتاهی انداخت و ادامه داد:

-فردا مرخص میشی تا اون موقع سع ی کن کرم های درونیت و کنترل کنی.

سروش جدی نگاهش کرد:

- اگه کرم از درخت باشه و درخت نزدی ک باشه چی ؟ دفترچه رو روی می ز کوبید.

-سع ی کن ازش دور باشی.

- یواش د کی! روانپزشک نیازی...

همون موقع بارید رسید. درحالی که نگاهش روی سروش بود آرام جلو اومد.

دستاش و از سویشرت مشکی که همیشه تنش بود درآورد و به سوگل نزد یک شد.

- دکتر این زننده م یمونه؟ راستش و بگ ید من قدرت تحمل واقعیتای تلخ و دارم. سروش تیز نگاهش میکرد.

- اگه به بیمارستان نمیرسید حتما مرده بود با ید ممنون فرشته ای که به بیمارستان آوردتش باشه.

سروش بارد یگه براندازش کرد. موهای نسکافه ای ریخته شده از زیر مقنعهش و روپوش سفیدش و چشمای سیاه  
س یاهش!

لبخند کجی زد و چشماشو روهم گذاشت. سوگلم با صدای روعصاب کفش های پاشنه دارش ازشون دور شد.

بذار یه چیزی رو صادقانه بگم.

این دنیا کارش حساب و کتاب نداره .

روح رو آزاد کن و تو آسمون زندگیت پرواز کن.

هییس... گوش کن!

اگه یه روز به یکی پناه آوری اول مطمئن شو پناهگات م یشه بعد خود واقعیت و نشونش بده.

با یه امتحان ساده از موندن مطمئنش کن.

این روزا آدما مثله چک برگشتی پاسن میشن!

بوی الکل دماغش و میسوزوند و سیستم های عصبش و خراب کرده بود.

لباس های بیمارستان و بالباس های راحتی و اسپرت خودش عوض کرده بود.

بارید رو صندلی خوابش برده بود و مثل همراه بود.

دشمن خون ی  
سر تاسفی تکون داد.

دمپایی های آبی رنگ و پوش ید و از تخت پائین اومد.

با دست موهای پرپشت خرماپیش و از جلوی چشم مش کنار زد و وارد محوطه شد.

یکم قدم زدن حالش و بهتر م یکرد.

یکی از دستاش و محض احتیاط روزخم باندپیچی شدش گذاشت و آرام آرام جلورفت.

از بخش بیرون اومد و خواست مستقیم بیرون بره که صداهای بلند و جروبخت مانندی به گوشش رس ید.

هرجا پام یداشت دعوایی چی یزی بود!

لبش چاک خورد و به ته سالن سرک ک شید.

صداهای هر لحظه بالا میگرفت.

شونههای بالا انداخت و تا مس یرش و کج کرد اسمی باعث توقفش شد.

- خانوم ریاحی...

نفس عمیقی کشید و به سمت صداک شیده شد.

سوگل نگاه به جمعی که مثل خوره به جونش افتاده بودن انداخت.

شونه هاش به تنش زیاد می کرد، هی چی درک کاملی از اطراف نداشت.

با دست ای که به عقب هولش دادن از دنیا می پروت بیرون اومد.

- تو مگه دکتر این خراب شده ن یسی... دخترم و چی یکار کرد ید؟ با چشم ای بی حس به چهره ای زن نگاه کرد.

- ما همه می تلشمون و کردی م... متاسفم!

تعادلش رو از دست داد و تا سقوط فاصله ای نبود که دستش رو روی شونه ای پرستار کناریش گذاشت.

پسر دیگه ای که کنار زن بود و از حال سوگل سوء برداشت کرده بود با چشما ی اشکی غرید:

- شما کشت یدش ؟ ها ؟

سمت سوگل یورش برد و سروش از آن طرف با اخم ناشی از دردش تندتر جلو آمد و پسر جوان و به عقب هول داد.

- آدم باش!

با تجمع یک باره ی افراد و سروشی که سعی در دفاع از او داشت، فرار رو بر قرار ترجیح داد .

با قدم هایی تند طول راه رو، و طی م یکرد.

با یادآوری اتفاقات 3 سال اخیر سرگیجه ی شدید ی سراغش اومد.

دستش رو حائل دی وار کرد. صورت غرق خون سپهر لحظه ای پرده پوش چشمش شد.

زانوهای خم شد؛ انگار دیگه توان تحمل وزنش رو نداشت ...

سر خورد و کنار دیوار روی زمین نشست، با دستایی که کنترل لرزشش دست خودش نبود؛ به دیوار چنگ زد.

هر چی تلاش کرد نتونست به ناتوان ی یک بارش غلبه کنه.

دست روی گوشش گذاشت و سر به زانو زد.

پرستار برای آروم کردن همراهان بیمار درحال سخنرانی بود.

از هر ده ب بیمار یک فوتی م دیدید، منتها این بار با دفعات دیگ ه فرق داشت.

قلبش به درد اومده بود.

سروش از حال ناخوششان متاثر شد و به دور و اطراف نگاه چرخاند، اما کسی رو که چشمش دنبالش بود پیدا نکرد.

چند قدم بلند برداشت و با دیدن سوگل تو اون وضع یت کلفه نگاهش کرد و هوفی کشید.

بالا سرش و ایستاد و با ته م ایه خنده گفت:

- دکی... بهت نمیداد اینقدر دل نازک باشی!

سر بلند کرد و با چشمایی غرق خون خیره اش شد.

آب دهنش رو قورت داد و با صدایی که از ته چاه درم یامد گفت:

- با من کاری نداشته باش.

سرشو خم کرد و با دیدن چشمای قرمزش اخم کرد.

- پاشو.

پوزخند تلخی روی لب نشوند و به کمک دیوار ایستاد.

- باید بخاطر قهرمان بازی تشکر کنم نه؟

از گوشه روپوشش گرفت و با خودش سمت خروجی کشوند.

توهمون حالت با قلدری گفت:

- نه! هوای اینجا خفست بریم تو هوای آزاد.

با عصبانیت روپوشش رو جدا کرد و با لحن تندی گفت:

- خدا رو شکر پا دارم.

سروش با مکث نگاهی بهش انداخت و سری تکون داد.

- پس بریم.

دست داخل روپوشش کرد و دوشادوش سروش پا داخل محوطه گذاشت.

با خوردن هوای سرد به صورتش نفس عمیقی کشید.

سروش نفسی تازه کرد و زودتر روی نیمکت سبز رنگ زیرتیر برق نشست.

- چته؟ مگه تو دکتر نیستی؟ چرا کم آوردی؟ اخم کرد و دستش رو پیشونی ش گذاشت.

- کاش کمی از نزاکت داداشت به تو هم سرایت می کرد تا بتونی زیپ دهنتم و بکشی.

سروش کج کرد و انگشتش رو چشمش کشید.

- بشین حالا نم یخورمت.

- فکر نکنم بتونی.

کنارش نشست و پا رو پا انداخت.

- نزاکت داداشم چشمتم و گرفته؟ چشمکی زد و ادامه داد:

- راستش و بگو.

با پوزخند نگاهش کرد.

- هی چ کس در اون حد نیست که چشم منو بگیره.

قهقهه سروش بلند شد و خودشو جلوتر کشید.

- سگی! از دخترای سگ اخلق خوشم...

ابرو بالا انداخت و ادامه داد:

- نمیاد...

تک خنده ای کرد و مصمم به چشمش نگاهی انداخت.

- منم از پی سر و پاهایی مثل تو خوشم نمیاد.

سروش فاصله رو کم تر کرد و با اخم ش دیدی که دوا برو شو بهم نزدیک کرده بود به چشمای براق سوگل زل زد.

- حواست به کلماتی که میگی باشه نگاه نمیکنم دکتر مملکتی یا دختری... کاری که لازم باشه روم میکنم.

- جوابتو نمیدم.

بلند شد و با قدمهای بلبل وارد بیمارستان شد.

سروش نفسهای پشت سر همی کشید و با یادآوری حرفاشون نیشخندی زد.

فردا از بیمارستان مرخص بود و واسه همیشه ریخت این دکتر مریض و نمیدید.

و چه خوب!

\*\*\*

ف

ریح ا

صندلی

های

کلیسا

خالی

بود. رو

پا

چرخید



م و

ایوان و

صدا

زدم .

صدام اگو شد.

واسه چی اومده بودم اینجا؟!

صدای زمزمه ماندی از صندلی های جل وی م یاومد. انگار داشت دعا م یکرد.

صدای آروم و همزمان خ شدار یه مرد و تشخیص دادم.

- آرامشی ابدی بدیشان ارزانی دار، ایزدا و فروغ جاودان را بر آنان بتابان. حقانیت او در یاد و خاطرهای همیشه گی جا ی خواهد گرفت و او از بدگ وی یها هراسی نخواهد داشت...

- هی ببخش ید!

روش و که برگردوند رابرت و دیدم.

شوک شده نگاهش میکردم. لبخند هم یشگی ای روی لب هاش مهر بود.

پوزخندی به روش زدم:

- خائن.

بدون اینکه ت غییری تو حالتش ایجاد بشه گفت:

- سخته بدونی بچت قبل از اینکه بدنی ا بیاد کشته شده.

سرشو یک م خم کرد و قدم زنان از بین ردیف صندلی های چوبی ب یرون اومد.

با بغض گفتم:

- اما که حامله نبود!

"نچ" ای کرد.

- اما تقاص قتل برادرش و داد... ولی من نگفتم بمیره!

"عوض ی" لب زد.

یونا گفته بود قاب عکس بزرگی تو اون وی ل بوده. یه دختر روس؛ دختری که ایوان چندسال پیش کشته حامله بوده و رابرت خودش و پدر اون بچه میدونست.

- توام م یخواستی بچه های ایوان و بکشی؟ یادت رفته بود من یه بار ای ن حس و تجربه کردم؟!

- یادمه! آتش باعث شد و کار منوراحت کرد.

باورم نم یشد ای ن آدم رابرت باشه. حتما خواب م دیدم.

جوری داد زد که حس کردم گلوم خراشیده شد.

- تو ی عوضی تنها رفیقش بودی...معنی رفاقت و م یدونی؟

- فریح ا تو که خنگ نبود ی! آدم با کسی که بهش زخم زده ن میتونه رفیق باشه...

دیوانه وار قهقهه زد و اشکام سرا زیر شد.

- تو قاتل ا ما ی لعن تی!

دستم و تو جیب پالتوم فرو کردم و کلت و درآوردم.

با تعجب به کلت ت وی دستم زل زد.

- بزارش اونور.

- چرا؟ اگه ایوان الان اینجا بود زنت نمیزاشت من چرا بزارم؟!

ماشه رو کشیدم و شلیک کردم.

درست وسط سین ش.

تکون سختی خورد و بدون اینکه فکر کنم بار دیگه ماشه رو کشیدم.

- تو زندگ یتو بهم م دیون ن یست ی، چون قبلشم زنده نبود ی.

افتاد زم ین و در عرض ی ک دقیقه اطرافش و خون گرفت.

لبخند زدم.

عجیب سبک شده بودم.

نگاهی به کلیس ا انداختم.

- خد ایا اگه م یتونی منو ببخش.

از کلیس اب یرون زدم و تا جایی که اکسیژن داشتم دو ییدم.

هوا غرق تاریکی شده بود و کوچه های نزدی ک خونه جانان هم خلوت بود.

یه جا وا یستادم تا نفسی تازه کنم.

تند تند نفس کشیدم و هوارو بلع ید م.

صدای جیغ ذوق زده بچه ای از کوچه اومد .

ترس یده برگشتم.

چند قدم به جلو برداشتم که دوباره صدا اومد.

صدا، صدای رانا بود.

قلبم بی منظم م یتپید و هرآن منتظر ایستادنش بودم.

دویدم سمت صدا و از کوچه کناری سردرآوردم.

مردی سیاه پوش تو تاریکی جلوی رانا زانو زده بود و موهایش و نوازش م یکرد.

با صدای جیغ ماندم گفتم:

- دخترمو ول کن.

رانارو بغل کرد و بلند شد؛ هنوز پشتش بهم بود.

کلت توی دستمو بالا گرفتم.

- م یزمنت... بزارش زمین... زود باش.

حرفی نزد. نگاهم روی رانا بود با ذوق از گردنش آویزون شده بود.

- فریحا؟ زیرلب زمزمه کردم:

- ایوان؟

برگشتم تا ببینمش، اما کسی نبود.

کلت هنوز توی دست ای یخ کردم بود.

سرمو چرخوندم و این بار رانا و اون مرد سیاه پوشم نبودن.

مبهوت گفتم:

- رانا؟

جیغ زدم و دستامو رو شقیقه هام گذاشتم.

- بردش... بردش.

با همون حال آشفتم راهی خونه شدم.

در حیات باز بود.

بدون اینکه تعجب کنم وارد خونه شدم.

هرچقدر صداشون کردم جواب ندادن. هیچ کس خونه نبود.

رایانم برده بودن.

تنها شده بودم؟!

- چرا منو نبردید!

اشکامو پاک کردم و مثله دیوونه ها تو حیات راه می پرستم.

سرمو بالا گرفتم.

با دیدن کسهایی که رو پشت بوم بودن لال شدم.

سکته کردم، اما نفس می کشیدم!

زمین دهن باز کرد و منو بلعید، اما هنوز ایستاده بودم!

آتش با صورت بنفش شده نگاهم می کرد. مردمک چشمم روی اما خشک شد.

موهای کوتاه طلایش باز بود و باد تکونش میداد. از گوشه سرش هم خون باز شده بود و دور دهنش کف کرده بود.

هردوشون لباس های مشکی به تن داشتن.

به حق افتادم...

شوری اشک و تو دهنم حس کردم و چشمامو بستم و باز کردم، اما ناپدید نشدن.

- چی م یخواید از جونم؟!

هق زدم و صورتمو پوشوندم.

به محض بلند کردن سرم هردوشون پریدن و جیغ من این بار از سر ترس بود.

جوری جیغ م یکشی دم که چیزی تا خفه شدنم نمونه بود.

- فریحا؟ ف ریحا؟

درحالی که نفس نفس م یزدم به کمکش نشستم و به چشماش زل زدم.

- نفس بکش. آف ری ن...

به گفتش چندتا نفس عمیق کشیدم و عرق روی پیشونی م و گرفتم.

به سمت راستم نگاه کردم خداروشکر رانا و رایان بیدار نشده بودن.

روشون و کشیدم و بلند شدم. حس م یکردم دارم خفه میشم. هرچه زودتر ب اید تو هوای آزاد نفس م یکشیدم.

چندبار تو تاریکی نزدیک بود زمین بخورم که سروین دستمو گرفت.

- آروم باش.

از سرو صدامون یون او بارید و فوادام که تو پذیرایی خوابیده بودن بیدار شدن.

در حیاط و باز کردم و با ترس وسط حیاط ایستادم و به پشت بوم نگاه کردم.

روی پله ورودی نشستم و زانو هام بغل زدم.

نتونستم مقاومت کنم و سد اشکام جاری شد.

سروین کنارم نشست و بغلم کرد.

یکی از پشت رومون پتو کش ید.

سرمو رو بازوش گذاشتم و از ته دل زار زدم .

واسه خودم واسه ایوان واسه اِما...

اما انگار دی ر به نظر میرسید!

بعداز چند دقیقه جدا شدم و دستی روی چشمام کشیدم.

یونا و فواد روبه روم نشسته بودن و باربد از دور با ناراحتی نگاهم م یکرد.

سروین با مهربونی گفت:

- خواب بد دیدی؟ سرمو تکون دادم.

پلکای خیسیم و از هم بازو بسته کردم .

با صدای خشداری لب زدم:

- هی چ کس نبود. ایوانم نبود، تنها بودم... اِما...

هق زدم و صورتم و با دستام پوشوندم.

صدای گرفته یونا اومد:

- تقصیر من شد امشب زیاد از اونا حرف زدیم.

خودش و تقصی ر کار میدونست چون دلیل خیانت رابرت و برام تع ریف کرده بود.

اینکه ایوان یه زن حامله رو...

با بغض سنگینی گفتم:

- ب اید ایوان و پ یدا کنم.

فواد با کلفگی بلند شد:

- پاش ید برید تو فردا راجبش حرف م یزن یم.

با خواهش به تیله های عسلی یونا نگاه کردم.

دودل گفت:

- به جان زنگ بزن ی م بیاد باهم بگرد یم. چیز دیگه ای به ذهنم نم یرسه.

لبخندی به خوش خیالیش زدم:

- نم یتونیم پ یداش کنیم. اگه ببینه دنبالش می ش ای د خودش...

بقیش و نگفتم و از جام بلند شدم.

سروین هدا یتم کرد سمت سروی س و آبی به دست و روم زدم.

- مسکنای سروش قویه که تالان ب یدار نشده، آخه خوابش سبکه.

با دستمال کاغذی صورتم و خشک کردم.

- جانان چی ؟ لبخند پهنی زد:

- والا مامان خوابش کل سنگینه!

لبخند محوی زدم و باهم برگشت یم تو اتاق.

سرم به بالشت نرس یده بود که صدای سروین از کنارم بلند شد:

- آجی صدات م یکنم چون خودم آجی ندارم. عیبی که نداره ؟ پتورو زی ر پاهام بردم و دستمو رو شکمم گذاشتم.

- نه، چه عیبی!

عادت به روزمین خوابیدن نداشتم و بخاطر این دیر خوابم میبرد.



چشمامو بستم که گفت:

- زندگی گانگستری چجور زند گییه؟ مثل توف یلماس؟ متعجب از سؤالش گفتم:

- آره، یه تباھی واق عیه!

- هیجان انگیزن یست؟

کله هودیمو رو سرم کشیدم و یکی از دستامو رو پیشونیم گذاشتم.

- یه مثال م یزنم خودت قضاوت کن. فکر کن به کسی که عاشقش شل یک م یکنی و وقتی تا مرز سخته رفت بهش م یگی

نترس گلوله مشقی بود... کل چیزی که تجربه کردم تو این مثال گنجیده شده.

- مخم هنگید.

نیشخندی زدم و دیگه سوالی نپرسی د و منم دیگه عمرا خوابم م یبرد!

جانان لیوان چ ای م و پرکرد و با لبخند شیرینی نظارم کرد و منم غرق محبتش بودم.

موهای جلوی صورتم و کنار زدم.

تو حالت عادی باید پیششون شال بپوشم، ولی رو مود این چیزا نبودم.

بی صدا مشغول خوردن صبحونه بودن و جای خالی سروی ن حس م یشد. امروز اول هفته بود و هفته بود

مدرسه... فکر کنم سال آخ ری بود.

قلوپی از چاییم خوردم.

صدای رانا و رایان از اتاق م یاومد. باز داشتن آتیش م یسوزوندن.

- یه آدم چطور این همه بی مسئولیت میشه؟ زن و بچش و ول کرده کجا گذاشته رفته!  
با شنیدن صدای جانان با تعجب نگاهش کردیم.

فواد با بهت گفت:

- خوبه از قبل ندیدیش.

یونا با خنده گفت:

- یذره ام بهش نرفتم شکر کنید.

تک خنده ای کردم.

سروش پوکر گفت:

- خداروشکر.

بارید غش غش خن دید که جانان چاقوی کنار ظرف پنیر و برداشت و سمتشون گرفت.

- بچه پروها ...

بارید با لودگی و مثل ترسیده گفت:

- مامان فردا پانشم ببینم خورشتی خردم کردی؟ سروش درحالی که لقمشو به زور قورت میداد گفت:

- حلال زاده به خالش میره؟!

یونا با تاسف روبه بارید گفت:

- اخبار زیاد میبینی؟

و منم لبخند کجی به حرف سروش زدم.

جانان کلفه چاقورو انداخت و بلند شد. زمزمه وار گفت:

- بل به دور...

فواد بلند روبه جانان "دستت درد نکنه" گفت و بلند شد.

یونا کنار سفره دراز کشید و دستش و زی ر سرش گذاشت و گفت:

- قسمت ج دید اون فیلمه ن یومد؟

بارید که تفهیم بود مخاطب سوالش کیه دستی روی موهای بورش کشید و با نگاه الکی ای روبه ساعت گفت:

- ظهر میاد.

سروش دستش و رو پهلوش فشرد و بلند شد و درحالی که سمت اتاقش م یرفت دستوری گفت:

- گرالت و واسه من بزن فلش.

دستی روی چشمش کشیدم و به مشاجره کوتاهشون گوش ندادم.

حدس میزدم از بی خوابی چشمم قرمز شده باشه.

با کفگی و خستگی ی به یونا چشم دوخت م.

چشم روهم گذاشت و آرام لب زد:

- آگه توراه گم نشه، یه ربع دیگه اینجاست.

چشماشو ریز کرد و با دیدن قیافه بی حالتش گفت:

- جان و م یگم!

نفس راحتی کشیدم و سرمو برایش تگون دادم.

\*\*\*

- من هم هی جاهایی که عقم قدم یداد اونجا بره رو گشتم. نیست دیگه!

- یعنی...

صدامو پابین آوردم و عصبی تر توپیدم:

- مگه با بچه طرفی؟ تهران و زیر و رو کردی و ایوان آب شده رفته تو زمین؟ کت چرم کرمش و درآورد و رو دستش

انداخت.

وسط حیاط قدم رو رفتم و واسه اینکه جیغ نزنم پامو محکم کوبیدم تو دیوار...

تند تند نفس کشیدم و برگشتم و جنی شده کف دو دستم و کوبیدم تخت سینش و داد زدم:

- چرا باید به تو اعتماد کنم؟! از کجا معلوم یکی مثله رابرت از آب درنیا ی؟ پوزخندی زد و دستاشو به حالت تسلی م

بالا برد.

- رابرت حماقت کرد. خواهر گاورل ازش سوء استفاده م یکرد و روحشم خبر نداشت. سر جنگی و باز کرده که بازندش

خودشه...

چند قدم عقب رفت و نگاهی به یونا انداخت و گفت:

- شانس آوردیم اون شب گاورل نم یدونست رابرت از اسپانی برگشته و گرنه پشت پرده سیاهی لشکرشون و نمیدی دیم.

لبامو روهم فشار دادم و دست مشت شدمو کنار شقیقم گذاشتم.

روش و گرفت و سمت در حیاط رفت. درحالی که کتشتنش م یکرد گفت:

- فرق بین رابرت و من اینه که من مثل اون ب بیته نیستم. ب ای بیب!

مبهوت بودم.

تا اومد درو باز کنه در زودتر باز شد و با صدای بدی به صورتش خورد.

مبهوت تر نگاهش کردم.

دستشو رو صورتش گذاشت و کنار رفت.

یونا زودتر خودشو رسوند و هوفی کش ی د:

- چی شد؟ خوب ی؟

سر وین کل ید و از قفل درآورد و اومد تو.

- وای کی بود پشت در؟

نگاهی به لباس فرم سرمه ای مدرسه اش با مقننه مشکی انداختم.

صورتش با دیدن جان سرخ شد و گویج نگاهش کرد.

جان به یونا گفت "اوکی م" و یونا ام ازش دور شد.

نگاهش به سر وین افتاد و یهو سمتش حمله ور شد که یونا اصداش دراومد.

- هوی!

جلوش و ایستاد و طلبکار گفت:

- اینج ا باید فاصله اجتماعی و رع ایت ک نی.

سر وین از پشت یونا دراومد و ترس ید ه گفت:

- داداش به چه زیونی حرف زد ی باهاتش؟ یونا لبخندی به جان عصبی زد و گفت:

- Russian.

کولشوپا بین آورد و نگاه مظلومی به جان انداخت. باتوجه به قدشون با ید خیلی به بالا نگاه م یکرد...

- خیلی متاسفم! I'm so sorry!

جان نیشخندی زد و نگاهش و تیز کرد.

- lit's not my business tiny به من ربطی نداره بچه کوچولو!

کله دستمو به پیشونیم کوبیدم.

- بسه! جان... من معذرت میخوام.

سمتم چرخید و رنگ نگاهش م ل یم تر شد.

فرصت حرف دیگه ای ندادم و وارد خونه شدم.

جانان به بچه ها غذا میداد و بدون اینکه برم پیششون خودمو تو اتاق انداختم و درشو بست م.

موهامو به چنگ گرفتم و دور خودم چرخیدم.

- نامرد...

دلم م یخواست الان تو دره مرگ بودم و تا دلم م یخواست داد میکشیدم و خودمو خالی میکردم.

دستم و رو قلبم گذاشتم.

سرد بود!

قلبم یخ کرده بود.

تنهایی اوضاع همی ن بود...

چطور با یه قلب ی خی تنهام گذاشت ی ؟

"فکر می کنی اگه اتفاقی که نباید، ب یوفته! صبر می کنم تا فراموش کنم... تا دوباره برگردم به زندگی! یا تو... فکر می کنی تحمل منو و ماجراهای قبل از من برات ممکن می شه؟! " قلبم دیوونه وار به قفسه سینم کوبید.

چه معنی میداد... خنده مسخره ای سردادم .

این حرف و از روی عصبانیت تو اون شرایط زده بود و الان هیچ ربطی به این ماجرای جدید نداشت.  
خودمو با این حرف آرام کردم. نفس حبس شدم و بیرون فرستادم و وسط اتاق روزمین نشستم.

Небесные розы, повсюду морозы / Но я вижу твой взгляд, и это меня уносит

گل های رز بهشتی، همه جا یخبندان / ولی میبینم که چطوری بهم خیره شدی و این منو دیوونه میکنه

Так хочется сказать, что ты моя / Но будто что-то против этого

بگم تو مال منی / اما انگاری یه چی زی نمیداره به زیون بیارمش

Небесные розы, повсюду морозы / Но я вижу твой взгляд, и это меня уносит

گل های رز بهشتی، همه جا یخبندان / ولی میبینم که چطوری بهم خیره شدی و این منو دیوونه میکنه

Ты рикоснуться дай мне до тебя / Я больше не могу ждать, милая فقط

بهم اجازه بده بهت نزدیکتر شم / عزیزم دیگه صبرم سر اومده

Небесные розы, повсюду морозы / Но я вижу твой взгляд, и это меня уносит

گل های رز بهشتی، همه جا یخبندان / ولی میبینم که چطوری بهم خیره شدی و این منو دیوونه میکنه

Тако хочется сказать, что ты моя / Но будто что-то против этого

بگم تو مال منی / اما انگاری یه چی زی نمیذاره به زیون بیارمش

Ты правила моими чувствами / Ранили нотами грустными

احساسات من بودی / و بانت های غمگینت، روحمو زخمی کردی ؟

Те дни, что провели / Скажи, для кого они

اون روزای ی که اومدن و رفتن / بهم بگو برای کی سپری شدن؟

Стоим лицом к лицу / амнезия / ولی من گذر کردم و همشو به فراموشی سپردم /

روبروی هم وایسادی م

Сложно говорить, но я уже залип / На твои губы смутные

زیونم بند اومده و نمیتونم چیزی بگم، مات و مبهوت موندم / مات و مبهوت لبای راز آلودت

Я уже забыл, о чём я говорил / Как это делаю всегда

ک ل یادم رفت م یخواستم بهت چی بگم / مثل همیشه که وقتی بهت م یرسم هوش از سرم م پیره

Ты же это знаешь, зай / Просто не могу я долго обижаться / آخه من نم

یتونم ازت کینه به دل بگیرم / اینو خوب م یدونی عزیزم!



Подойди поближе, только обниму / А остальное ерунда

یک تر شو، کنارم باش / و جز ای ن باقی چیزا بیخود ه / Мы научимся летать

Если будем доверять / ما م یتونیم پرواز کردنو یاد بگی ریم / اگه بهم اعتماد کنی

Nebesnyye rozy, povsyudu morozy

گل های رز بهشت ی، همه جا یخبندانیه.

دو هفته بع د

با کرواتش ورم یرفت و دلم م یخواست دلم و بگ یرم و بخندم.

موهای رایان و شونه زدم و در آخر بازم دستش و از قصد رو موهاش میکشید و بهمشون میریخت.

بچهام این همه لجباز میشه؟!

چشم ریز کردم و پ یش رانا نشوندمش و دست تو دستشون دادم تا تکون نخورن.

رفت م بیرون و از تو آینه به دورس یاس ی م نگاه کوتاهی انداختم.

- چیکار م یکنی؟ بده من....حالا خوبه پاپیونیه.

بقی زیر خنده زدم. کلفه گفت:

- نخندا!

پاپیون مشکی رنگ و از دور یق ش رد کردم و دکمه پیرهن سفیدش و بستم و صافش کردم.

از دور نگاهش کردم و چشمک ی زدم.

- ...WOW

با شنیدن صدا ی سروین برگشت یم.

با اون پالتو کوتاه آبی رنگ و شال دو رنگ سفی دمشک یش خیلی ناز شده بود .

یونا جلوی آینه به موهای بازش دست کشید.

امروز استثنا نبسته بود!

جانان از اتاق دراومد و زیرلب یه چ یزایی میگفت که نتونستم بفهمم چییه...

روسری کوتاه گلبد یش و گره زد و به یونا نزدیک شد.

- چشم بد ازت دور بمونه پسرم.

چندبارم روش فوت کرد.

- جانان چرا فوتش میکنی؟!

سروش قهقهه زنان سمتم اومد و از شونه هام گرفت.

- مرحله بعد تف کردنه. نگا کن.

مبهوت نگاهش م یکردم که رفت سمت یونا و اونم گارد گرفت.

- سروش مسخره بازی درنیار.

- م یخوام چشم بد و ازت دور کنم پسرخاله!

باصدا آب دهنش و جمع کرد که با انزجار چینی به دماغم دادم .

یونا چونش و گرفت و زیرلب گفت:

- برو بابا.

سروش از گردنش آویزون شد و با تاسف گفت:

- توف توروبت پسر!

اونم با خنده گفت:

- مرسی واقعا!

لبخند به لبام بخیه شد. برگشتم تو اتاق و کاپشن و شالمو چنگ زدم .

بعد پوشیدنشون جلوی آینه وا یسادم و به صورتم خیره شدم.

موهای بیرون ریخت ه از شالم و از نظر گذروندم و رو پاشنه پا چرخیدم.

- عروسکای من...

جلوی کاناپه رو زانو نشستم.

رایان درحالی که سعی میکرد دستش و از تو دست رانا بیرون بکشه لباسو برام آویزون کرد و جیغ زد.

رانا با اخم نگاهش میکرد.

دستاشون و از هم جدا کردم.

رایان چقدر من و یاد خودم و رانا چقدر شبیه ایوان بود!

هرچقدر م یگذشت و بزرگتر م یشن این شباهت نم ایان تر میشد.

به چشمای زیتونی رایان و تیله های روشن رانا خیره شدم.

یه پیرهن بافت و شلوار کرم به رایان پوشونده بودم و به رانام یه سرهمی بافت کوتاه با جوراب شلواری.

کفش هاشون و پوشوندم و ذوق زده دیدن تو هال .

- سروین کاپشناشون و م پیوشونی ؟

معلوم بود داره دنبالشون م یدوعه که نفس زنان گفت:

- باشه.

نزدیک پنجره رفتم و پردش و کنار زدم ...

یه چیزای ی رو یاد گرفتم. عشق حتی اگه از دورم که باشه عشقه.

اندازه ای واسه احساسات نم یشناسه. مگه میشه بگی عشق چه سایی م پیوشه ؟ هوای بارونی امشب

اندازه تموم شبای سرد این چند هفته قراره سرد بشه و بباره.

انقدر بباره که همه ی کثیفیاریو باخودش بشوره و پاک کنه.

زمستون که بارو بن دیل ببنده،

بهار امسال واقعا دیگه فصل تازه ای واسمون رقم م یزنه...

بوتام و پام کردم و از ورودی نگاهی به حیاط انداختم.

همه ش یک و پ یک کرده منتظر بودن..

سروین با دیدنم گفت:

- بچه ها تو ماشین ن.

با لبخند سر تکون دادم .

از حیاط بیرون اوم دیم و داشتن سوار ماشین م یشدن که یونا بغل گوشم گفت:

- قضیه چیه، گفت نمیام ؟

ابرو بالا انداختم و خواستم جواب بدم که سایه دو نفر و از انتهای کوچه دیدم.

با چشم اشاره کردم داره میاد و اونم رد نگاهم و گرفت.

یک هفته پی ش

کفه موهامو جمع میکردم و با خشونت لباسمو از کیفم بیرون کش یدم و عوض کردم. رو برگردوندم. رایان آروم خوابیده بود و رانا اون سمت رو کاناپه با گوشه پیرهن ش درگیر بود.

آروم رانارو بغل کردم و کاپشن صورتی رنگشو پوشوندم و دکمه هاش و بستم. شال و کلهشم پوشوندم.

کولم و برداشتم و دستشو گرفتم.

قبل رفتن یه سر به آشپزخونه زدم.

جانان همون موقع داشت م یوم د بیرون. با تش ویش نگاهش کردم.

نگاه مشکیش و ازم گرفت و دستش و رو سر رانا کش ید. آروم گفتم:

- رایان خوابه... میخوام یکم نفس بکشم ب بیرون، دارم خفه میشم.

چشم بست و با لحن آرامش بخشی گفتم:

- چشمم روش هست برو. مراقب باش .

سر تکون دادم.

فوری کفشام و پوش یدم و رانارو بغل گرفتم.

کفشای اونم برداشتم و تو کولم انداختم ...

- اوف مامانی.

دستاش و روشونه هام گذاشت و منم سفت تر به خودم فشارش دادم.

- نم یدونم بچگی های من چه طوری بوده ، یعنی منم تو بچگی مثله تو مادب بودم؟ چینی به دماغم دادم.

همونطور که به خیابون نزدیک میشی دی م یهو با تعجب گفتم:

- یعنی عمرا تو این یه جهت به بابات رفته باشی!

بالحنش یرینش گفتم:

- با...با...با ...

آهی کشیدم.

- آره...بابا!

انگار میفهمید چی میگم که جوابم میداد.

هم زیون بهتر از این؟!

هوا نم دار بود. بوی نمش و به ریه کشیدم.

یکم جلوتر با دیدن فروشگاه بوی درنگ داخل شدم.

یه نایلکس خرت و پرت خریدم و بیرون اومدم.

کولم و زمین گذاشتم و کفشهای رانارو پاش کردم.

کولم و رودوشم انداختم و دو طرف پالتوم و بهم نزدیک کردم.

نایلکس و باز کردم و کاکای وی برداشتم و باز کردم و دادم دستش.

شالش و پایین کش یدم تا خوردنی کثی ف نشه.

لیاش قرمز شده بود.

نایلکس و تو یه دستم گرفتم و با اون یکی دستم دستش و گرفتم و راه افتادیم.

به قیافه عابرا که نگاه م یکردم درگیر یه حس عجیب م یشدم.

خیلی ترسناکه که ن میتونی بفهمی اونی که از کنارت داره رد میشه چه فکر شو می تو سرشه.

دستم و تو جیب پالتوم فرو کردم لحظه ای نفسم سنگ ین شد بخاطر شیء که لمس کردم.

تک سرفه ای کردم و موهای ریخته شده جلوی چشمم و کنار زدم.

رانا زیر لب با خودش حرف م یزد.

حواسم پرت شد و ماشینی که از کنار میومد بوق م یزد زود رد شیم.

هوفی کش یدم و رانارو بغل زدم و از خیابون رد شدیم.

رانارو گذاشتم زمی ن و روزانو نشستم.

- وایسا مامانی.

بند کتونی بازشدم و سفت کردم و بلند شدم. نایلکس و دادم دست چپم و اومدم دست رانارو بگیرم که...

گیج به دور و بر نگاه کردم.

شقیقم نبض گرفت و ترس یده جلو رفتم.

هوا ی عصر روبه تاریکی م یرفت و تو کوچه رفت و آمد کم ی در جریان بود.

جلوی یه مرد و گرفتم و با صدای لرزون ی گفتم:

- یه دختر بچه ندی دید...

نگاهی انداخت و گفت:

- ن دیدم.

دستم و رو پیشونیم گذاشتم و کوچه رو بالا رفتم.

چه طور غیب شد؟

این همه راه و د و ییده بود؟ وای

ف ریحا... وای!

بچه رو گم کردی؟

کم مونده بود اشکم درییاد.

قلبم از شدت اضطراب م یخواست و ایسته...

نفس زنان چندبار کوچه رو بالا و پایین کردم.

چشمام پر شد. پامو کوبیدم به ماشی ن جلوروم که صدای دزد گیرش از جا پروندم.

با دستای سردم راه افتادم و تو همون وضعیت گوش یم و از کولم درآوردم.

اول اومدم به ایوان زنگ بزوم، ولی مگه جواب م یداد؟ اگه جواب م

یدادم این بار منو م یکشت!

لبامو روهم فشردم و گوشی و تو دستم فشار دادم.

صدای جیغ رانا رو شنیدم و گ بیج دور خودم چرخیدم.



- رانا؟

صدا داشت نزد یک میشد. قدمام و تند کردم و به یه کوچه بن بست رس یدم.

آروم جلو رفتم.

تو تاریکی یکی و میدیدم که زانو زده.

صدا ی رانا این بار واضح تر بود.

- کی هستی؟

رانارو بغل کرد و بلند شد.

این صحنه...

این صحنه رو من یجا دیده بودم.

نایلکس از دستم افتاد و دست کردم تو جیب پالتوم و کلت و بیرون آوردم.

- گفتم کی...

رانا زیر لب اصوات نامفهومی از خودش درمیورد.

- نَبَ ما... با... ما...

برگشت و با قدم ه ای آرومی جلو میوم د.

دسته سرد کلت و لمس م یکردم.

منتظر بودم از تاری کی دربیاد تا چهرش و ببینم.

دلَم م یگفت ای ن گمشده تو سیاهی ک سی نیست جز یکی...

بعد دو ثانیه زمان برام متوقف شد.

همه ی دلتنگی های این مدت باهم بهم هجوم آوردن.



آب دهنم و قورت دادم .

قلبم رو دور تند رفت. با چشما ی بغض دارم به چشما ی خستش نگاه کردم.

با لحن بی گفت:

- این بچه به چه زیونی حرف م یزنه ؟ موهاش وزده بود!

لبخند کجی زدم.

- به زیون بچه ها!

نگاهش عمیق شد و من هنوز فکر م یکردم خوابم.

- نسبتی باهاش داری؟!

نگاهش پ این تر اومد و رو کلت تو دستم قفل شد.

کلت و تو جییم برگردوندم و گرفته گفتم:

- دخترمونه.

زمان حال

سوار ماشین شدم . یونا ایوان و کنار کش ید و باهم مشغول صحبت شدن. فکر م یکنم دارن باهم میچ م یشن، ایوانم نرم شده بود.

جان اومد سمت ماشین و پشت پ یش بچه ها نشست.

خم شدم سمتش و گفتم:

- حوصلت سرمیره.

لپ رایان و کشید و اونم مثله کنه به دستش چسبید.

- سعی میکنم نره یه امشبو.

لبخندی زدم و برگشتم و تو جام جابه جا شدم.

- کجا بودید؟ تک خنده ای کرد:

- یه سوال بپرسم ف ریحا؟ به خنده اش لبخند زدم و گفتم:

- بپرس.

- تو واقعا هنوز از ایوان میترسی؟ این بار منم به خنده افتادم و متفکر گفتم:

- باید نترسم؟!

- منکه نفهمیدم بالاخره میترسی یا نمیترسی.

نفس عمیقی کشیدم.

- تورو سیه یاد گرفته بودم برم تو دل ترس. خوب بلدم با ترسم کنار بیام، اما از ایوان نمیترسم؛ آدم از کسی که قلبش

باهاشه نمیترسه... حالا چه یه آدم معمولی باشه چه یه تبهار، چه بسا ایوان!

از آینه لبخند محوش و شکار کردم.

خوب مارموز بود. حرف انداخت وسط و جواب سوالمو نداد.

ایوان سوار شد و نگاهش طولانی شد که سوالی نگاهش کردم. سرشو به معنای چیزی نیس تکون داد و ماشین و راه

انداخت...

قبل از پیاده شدن بارید و یونا ریختن تو ماشین و بچه هارو برداشتن.

هوفی کش یدم.

جان ام پیاده شد. برگشتم سمتش و با لبخند نگاهش کردم.

انگشتش و گوشه لبش کشید و سمتم متم ایل شد.

- ببند!

باحرص خند یدم.

- چیو؟

انگشت شصتتش و جلو آورد و رولب پ اینیم کشید.

- نیشتم و خانوم!

هوس شیطننت نداشتم وگرنه انگشتش و محکم گازم یگرفتم که رژم و خراب کرد.

سرمو عقب کشیدم و بالحن مسخره ای گفتم:

- بیخیال اینو، کجا بودی؟ چشماشوریز کرد.

- یه جای خوب!

لبامو روهم فشردم و نداشتم بیشتر بپرسم و اشاره کرد پیاده ش مو خودش م جلوتر پیاده شد.

درو باز کردم و پیاده ه شدم... بقیه تو حیات بودن.

رفت یم تو حیا ط. خونه وی لییشون باغچه خوشگل ی داشت و دلپاز بود.

سنا و خواهرش به استقبال اومده بودن.

کف حیا ط خیس بود و دو قدم برنداشته کف بوتام لیز خورد.

تا اومدم چپه شم کمرم و به چنگ گرفت.

کلفه با صدای خش داری کنار گوشم گفت:

- سعی کن بچه هارو بغل نکنی، حواسم به هر سه تاتون هست.

انگار سرما خورده بود!

یکم طول کشید حرفش و هضم کنم.

براق شدم و اخمامو توهم کشیدم.

سمت خونه هد ایتم کرد و مجبوراً لبخند و دوباره به لبام برگردوندم.

با سنا روبوسی کردم و به خواهرش دست دادم.

ایوان م در جواب "سلم" گفتنشون فقط سر تکون داد.

آداب معاشرتت بلد ن یست!

بعد یه ربع همگی تو سالن جمع بو دیم و به بابای اخمالوی سنا خیره بود یم. یه مرد قد بلند با موهای جو گندی و پ یراهن راه راه توسی.

از هیچ کس صدای درنمیومد.

بزاری د فضا رو شفاف سازی کنم.

جانان، یونا، سروین رو مبل سه نفره نشسته بودن.

فواد و باربد و سروش کنارشون رو مبل دیگه.

من و ایوان رو مبل دو نفره روبه رو و جان رو مبل تک نفره کنار مبل بابا ی سنا پا رو پاش انداخته بود.

نمیفهمم این جان واسه چی پاشده اومده.

دوقلوهام کنار عسل ی مشغول واریسی خوردنی ها بودن...

بیشترم رایان، پسریم خیلی خوش اشتهاش به مامانش کشیده خب!

تک سرفه ای کردم.

رویا از آشپزخونه ای که به پذیرایی دید نداشت بیرون اومد و با لحن آرومی پرسید:

- قهوه یا چای؟

باربد دکمه کتش و باز کرد تا نفسی بکشه و گفت:

- شیر کاکائو ندادی؟

سروش پقی زیر خنده زد و از زور نخندیدن کم مونده بود بی حال شم.

سروین با لبخند مهربونی گفت:

- قهوه.

رویا روبه پسر اخم کرد و جدی گفت: **جمع قانونی دانلود رمان**

- پس همون قهوه!

نگاهی به باباش انداخت و بعد از تکون دادن سرش رویا رفت.

جانان با متانت حرف و باز کرد.

- قراره یه عمر شاهد خوشبختی بچه ها باشیم...

ایوان زی ر لب گفت:

- چه مسخره!

بهبش حق میدادم. کسل کننده بود...

با اومدن سینی قهوه ها سکوتی بر فضا قالب شد.

کنار رویا و سنا دختر دیگه ایم بود.

حتما یکی از فامیلشون بود.

ایوان برنداشت و زی ر لب "مرسی" گفتم و فنجون و برداشتم.

نگاه های معنادار رویا و فواد بهم و متوجه میشدم و کم کم دوره می ه یجان انگیز م یشد.

با نشستن اون سه تا دختر دوباره سکوت شد و فقط صدای رانا و رایان شنیده میشد.

قهومو سرکش یدم و دستمو روزانوی ایوان گذاشتم.

ابروهاش و بالا انداخت و دستشو رو دستم گذاشت و سمت میز متم ایل شد.

سروش با نگاهی خشک شده جمع و زیر نظر گرفت و با دیدن ما با لحن مرموزی گفت:

- داداش قضیه شما چجوری بوده؟ عی ن این خارجکیا خواستگاری کردی؟ همه نگاهها معطوف ما شد و من حس کردم

دما ی بدنم بالا رفت.

لبای ایوان به لبخند چاک خورد و سرشو خم کرد. هول شدم و دستمو رو لبم گذاشتم تا نخندم.



روبه سروش با لحن خونسردی گفت:

- نه، فقط عین آدم ازدواج کردیم.

بارید با دهن باز گفت:

- برگام ریخت، منم گفتم ازاول برید عین آدم ...

بابای سنا با نیشخند گفت:

- مام مترسک سر جالیز!

جان موشکافانه سمتش خم شد:

- واقعا؟ really؟

سروین کلفه به جان نگاه انداخت.

سنا به حرف او آمد.

- دور از جون بابا.

یونام برای اینکه چیزی گفته باشه گفت:

- حرف تو دهن چرا میزاید!

دختری که پیش رویا نشسته بود با نگاه تیزی به سروش گفت:

- گویا عادت دارید!

سروش مغرورانه گفت:

- ما هرچقدر خوبامونو نشون میدیم، بدیامونم میزاریم وسط تا همه درجریان باشن. رویا "اوه" ای زیرلب گفت.

ایوان گوشه ابروش و خاروند و گفت:

- چه باکس!

جانان فنجون قهوشو رو میز گذاشت و گفت:

- حرف ه ای که با ید زده م یشده زده شده و همد یگرو کامل میشناس یم. انگشتر دست کنن آقای محمد ی ؟

نگاهی به جانان انداخت و با ترش روی ی به یونا نگاه کرد و گفت:

- مبارکه.

بعداز رد و بدل کردن انگشتر. یونا و سنا از مون جدا شدن.

ایوان و جان هم بعداز چشم و ابرو اومدن بهم در طول مراسم حالا کنار پنجره و ایستاد ه بودن و باهم حرف

میزدن.

لبخندی به حرف آخر جانان که راجب ایوان بود زد " یکم سخته، سرده، ولی دی دی چجوری کنار مون

موند"

هنوز اون لحظه ای که یونا و جانان و بغل کرد از جلو چشمم کنار نمیره.

ازجام بلند شدم و سمتشون رفتم.

برق نگاه ایوان یه لحظه شوکم کرد.

یه برق عجیبی تو چشماش بود.

جان هم یه جور دیگه ای خوشحال بود.

- خیره؟ چیزی شده؟ جان لب زد:

- بومم!

ایوان سری تکون داد .

- یکی تو فرودگاه روسیه ترک یده!

جان با خنده فاصله گرفت .

روبه روش و ایستاد م و گرفته نگاهش کردم .

- اون چیزی که حدس م یزنمه؟ دستاش و از جیب شلوارش درآورد .

- چه حدسی م یزنی؟!

- راب...!

- هیش... آره!

هیچ حسی نداشتم.

فقط خیره نگاهش میکردم.

نزدیکتر شد و سرشو خم کرد سمتم و گفت:

- تو م یخوا ی من اونی بشم که تو م یخوا ی عوض بشم؟ نفس هام تو نفس هاش قاطی می شد.

لب زد م:

- آره!

با پوزخند گفت:

- اون موقع من م یتونم خودم باشم؟! -

با لرزش نامحسوس ی تو صدام گفتم:

- ولی من نم یخوام از دستت بدم. م یخوام پیش م باشی. خوب باشی!

پشت دستش و نوازش وارانہ رو گونم کشید و صورتم از حرارت دستش م یسوخت.

- نترس... آدم بد ه ی داستان نم یمیره، همیشه م یمونه تا تاوان بده.

بامکث گفت:

- نشد که خوب باشم، دیگه فرصتی نیست هم ین جور بد کنارت میمونم.

با بغض خن د یدم.

- هی چ وقت ولم نکن!

قدمی به عقب برداشت و با نیشخند گفت:

- متاسفانه همچ ین آپشنی ندارم.

با پررویی گفتم:

- آپشنات تو من خالصه میشه...

شونه ای بالا انداختم و پیش بقیه برگشتم.

ایوان

با لیخند محوی در جعبه مقابلم و نیمه باز نگه داشتم.

- آخری ن اسلحه ها!

دستی رو پنجه بوکس و انواع کلت هام کشیدم.

بالاخره رضایت دادم و در جعبه رو بستم.

برشداشتم و تو بالات رین قسمت کمد گذاشتم و درشوقفل کردم .

البته که دیگه نیازی بهشون نداشتم.

انگار اینبار واقعا زندگی به روال بود.

نبود کسی که شاید از همون اول دلسوزترین فرد زندگی یم بود حس تهی رو به وجودم القا می کرد.

اما دیگه نبود. با نبودش من آخری ن تاوانمو دادم .

با آدمای ج دید زندگی یم ب اید حال و آیندم و می ساختم.

کسای که به یکباره وارد زندگی من شدن و یه جورایی زیادی عجیب و در تضادم بودن .

لبخندی به افکارم زدم و رو تخت دراز کشیدم.

اما بین همه اونا نسبت به یه نفر حس متفاوتی داشتم. حسی که منو به دوران کودکی یم می برد. بوی آشنایی

داشت.

هرچی باشه خاله نصف مادره!

هنوزم زیاد نمی دونستم چطور با ید باهاش برخورد کنم، اما گذشت زمان باعث بروز عاداتی تو شخصیتم شده بود .  
فک ر نمی کردم یه روز صاحب چنین خانواده بزرگی بشم.

تا چندی پی ش تو تنهاییمون بودیم تا یونا مارو وارد خانواده بزرگتری کرد که آدم ای جور واجوری داشت .  
یونا!

لحظه ای که فهمیدم برادرمه رو هیچوقت فراموش نمی کنم.  
انگار که تمام عذاب وجدانایی که تو تموم این سالها داشتم به یکباره دود شد و رفت هوا!  
گاهی که فکر می کردم مرتکبش شدم پاک شده بود.

اوایل بخاطر فشارای عصبی مختلف ازش دوری می کردم، ولی الان تق ریباً باهم خوبیم.  
پوزخندی به فکرای جور واجورم زدم و زیر لب گفتم:  
- اندازه تمام این سالاداری با خودت حرف می زنی ایوان!  
چشمامو رو هم فشردم و کش و قوسی به بدنم دادم.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای قدمای تند ی اومد و بعدش شخصی رو تخت فرو اومد.  
ضربه ای به سرم و بعدش به پهلوام خورد متعجب و عصبی تو جام نیمخیز شدم.  
به قدری این اتفاقات رو دور تند افتاد که فرصت حرکتو ازم صلب کنه.

با دیدن چهره نه چندان جدی رانا گره ابرو هام از هم باز شد و خیره نگاهش کردم.

واقعا شباهت عجی بی به من داشت! فقط ام یدم به این بود ایوان جدی از درونش ظاهر نشه! که اینبار...حتی  
نمی خوام بهش فکر کنم.

با لحن بچگونش اسممو چند باری گفت که سمتش چرخ خوردم و تو بغلم گرفتمش.

صاف خواب یدم و بالا بردمش و درست مقابل صورتم گرفتمش.

با اخم لب زدم:

- باباتم پدر سوخته! بگو بابا.

نیشش باز شد و مصر گفت:

- پدر.. سوخته... ای.. وان.

چشمام گرد شد.

با یه حرکت از جام بلند شدم و زیر بغل زدمش.

سمت پ ذیر ای راه افتادم و با صدای بلن دی فریچارو صدا زدم که از آشپزخونه ظاهر شد.

با اشاره به رانایی که هنوز زیر بغلم بود و با خنده خ یرم بود گفتم:

- تو بهش یاد دادی آره ؟

دستشو جلوی صورتش گرفت و عطسه کرد. چینی به دماغش انداخت و بهم نگاه کرد و بعد چشمکی به رانا زد.

لبخند دندون نمایی زد.

- کدومو ؟

ابروهام تا حد ممکن بالا رفت.

متحیر گفتم:

- کدومو؟ مگه چندتا یادش دادی ؟ آروم خند ید.

- خب نم یگی چی گفته که! من از کجا بدونم.

تو سالن چشم چرخوند دنبال رایان که ند یدش.

معلوم نبود کجا بود!

نیم نگاهی سمت رانا انداختم و با صورت جمع شده گفتم:

- چرا با ید اسمو بگه ؟

دستشو از پشت رو موهاش گذاشت.

- چپش کرد ی. بزار زمین خب!

چطوره اسم من و هنوز یاد نگرفته؟!

چشماشو ریز کرد.

رانا که از وضعیتش ناراضی بود و کم کم صدای نق زدنش دراومده بود و روزم ین گذاشتم.

با کلفگی دست ی به موهام کشیدم و گفتم:

- اونو دیگه از خودت پرس!

با یادآوری چند دقیقه پیش دوباره کفر ی شدم:

- لاابد بخاطر اینه همش اسممو می گ ی!

خودمم می دونستم دارم چرت میگم و کم کم آثار خنده داشت تو صورتتم آشکار می شد، ولی نمی تونستم از بابا

نگفتنش چشم پوشی کنم. به ه یچ وجه!

قهقهه زنان جلو اومد و دستشو رو شونش گذاشت تا هم قد بش یم.

جد ی شد و متفکر پرسید:

- یعنی م یخوای ب گی منم "بابا" صدات کنم ؟



ابرو تو هم کشیدم و طلبکار گفتم:

- آگه با اینکار رانا درست می شه... آره!

- شوخی نکن!

خم شد سمت رانا و به من اشاره کرد.

- مامانی این کیه؟ بگو بابا...

سرشو کج کرد و گوشه پیرهنش و کش ید.

بالحنش یزینی گفت:

- نیس!

لباشو جمع کرد و صاف و ایستاد. دستشو زیر چونش گذاشت.

- امید ی ن یست...

همون موقع صدای ترکیدن بادکنک از اتاق و پشت بندش گ ریه رایان اومد.

پوفی کش یدم و با اخم خیره به رانا سمت اتاق پا تند کردم.

- اینم از گل پسر...

در اتاقو کامل باز کردم و بغلش کردم.

اشکاش کل صورتشو پوشونده بود.

بیرون اتاق رفتم و همونطور که سعی در ساکت کردنش داشتم به فریحا با لحن مرموزی گفتم:

- چقدر عجیب! این به کی رفته انقدر گریه می کنه؟!



- ش اید چون بادکنش ترک یده!

دستشو گرفت و با سر انگشت اشکاش و پاک کرد.

- نام نام م یخوای ؟ بی اراده خند ید.

این الان داشت به زیون بچه ها حرف میزد؟!

گریش کم کم قطع شد.

زیر لب واسه خودش حرف ف ریچارو تکرار میکرد.

پسره ی شکمو!

ف ریحا نفس راحتی کشید:

- رایان...بابا کو ؟

به من نگاه کرد و سرشورو سینم گذاشت.

ف ریحا متحیر نگاهم کرد و نیشش شل شد..

لبخندی زدم و بوسه ای رو سرش کاشتم.

- چه عجب!

جیغ رانا دراومد که فریحا فوری خم شد و بغلش کرد و راهی آشپزخونه شد...

ف

ریح ا

از

شیشه

ماش

ین به

آسان

سور

پار

کینگ

نگاه

انداخ

ت م.

هنوز

نیومده

بود.

توجام برگشتم و سمت بچه ها متمایل شدم.

- نی نیا منو بیشتر دوست دارید ؟ سرمو تکون دادم .

- آف رین م یدونم!

رایان دستشو رو کله آب یش گذاشت تا دربیاره که جیغ زدم.

بیچاره خشکش زد.

دشمن خون ی

- عه مامانی! درنیارش سرد هـ.

با چشما ی بغض دا ری نگاهم کرد.

دلم ضعف رفت واسه نگاهش که رانا خم شد سمتش و انگشتش و رولب رایان گذاشت.

رایانم هولش داد که دعوایی بینشون شروع شد.

دست دراز کردم و ازهم جداشون کردم.

- همد یگر و اذیت ن میکنید خب ؟

رایان ماشین اسباب بازی توی دستش و تکون داد و بیخیال شد.

رانا انگشتش و تو دهنش گذاشت و خیره نگاهم کرد.

در ماشین باز شد و منم به حالت قبلم برگشتم.

ماشینو روشن کرد و با تنظیم آینه رو به رو گفت:

- تا یادم نرفته بگم...یه مسابقه رالی هست...

با لبخند مرموزی ادامه داد:

- حتما با ید بریم.

هیجان زده نگاهش کردم و با تعجب گفتم:

- ج رایان چیه؟ عملیات انتحاری داری؟!

پوزخند صدا داری زد که بیشتر شبیه خنده بود.

سمتم چرخید:

- ایوان باشه و جریانی نباشه ؟

موهامو کنار زدم و کف دستامو به حالت تسلیم بالا بردم.

- نباشه شک میکنم. کی میریم؟ سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.

دستشو سمت پاکت سیگار برد که نگاهش از آینه به رانا و رایان خورد و پشیمون شد.

لبخند محوی رو لبام نشست.

حواسش و معطوف من کرد:

- فردا.

از باشگاهمون بگم؟!

جایی که به دور از همه چی توش مثل یه آدم معمولی بودیم.

برجی بانمای خیره کننده که دو طبقه بالایش مال ما بود. بانوانش مال من میشد و طبقه پایین، آق ایان متعلق به ایوان بود که شایانم پیشش بود.

گفت من شایان؟

چقدر دلم برات تنگ شده، خیلی وقته ندیدم.

بگذریم...

باشگاه نقصی نداره و همه امکاناتش تکمیل، تازه گیاهم یکی از باشگاه های ورزشی معروف مرکز شده.

تو هم بین افکار غرق بودم که ماشینم وایستاد.

درو باز کردم و پیاده شدم. به محض پیاده شدن هوای سرد بیرون صورتمو سوزوند.

به نما ی برج نگاه کردم و از دور تابلوی باشگاه و از نظر گذروندم. 'دارک' رانا رو از پشت

برداشتم و بغلش کردم.

ایوان م پیاده شد.

- دوتاشونم م یرم بالا.

گوشیشو تو دست چرخوند.

با شک گفت:

- از پشون برم یا ی ؟

نگاه دودلی بینشون انداختم و مطمئن گفتم:

- نهال هست اونجا کمکم م یکنه. هرچند تا چند هفته پ یشم خودم تنهایی مراقبشون بودم!

جمله دوم و با کم ی منظور گفته بودم!

نیشخندی زد و خیره به بچه ها گفت:

- هنوزم ول نمی کنی گذشته رو ؟ با لحن خش داری لب زد:

- اونموقع نبودم باعث شد الان باشم!

نفس عمیقی کشیدم.

- خوب شد...

لبم و گزیدم.

در ماشین و کوبیدم و جلو رفتم.

دستم و دور رانا محکم کردم.

- از دهنم درم یره میدونی؟ هوم؟

لباشو جمع کرد و اینبار بدون کنترلی نخ سیگاری از پاکتش بیرون کش ید.

- 'جالب شد! اگه منم اینکارو بکنم مشک لی نیست که... نه؟ گرفته و مظلوم نگاهش کردم.

- م یدونم، حق داری قابل فراموش شدن نیست؛ اما منم دلم نم یخواد جوری وانمود کنم که چیزهایی که تجربه کردم یه چیز عادی بوده!

سرشو به معنای تایید حرفم تکون داد.

لبش و به دندان گرفت و قدمی به عقب برداشت. لب زد:

- می بینمت...

بدون معطلی عقبگرد کرد. وارد برج شد و از دی د راسم خارج شد .

یکم تو همون حالت موندم و کلفه پامو به لاست یک کوبیدم. رانارو رو زمین گذاشتم و رایانم پیاده کردم.

ریموت و از جلو برداشتم و درای ماش ین و بستم.

در شیشه ای و کشیدم و وارد سالن شدم.

نهال که هم دستیار و مسئول مرپی ها بود با دیدنم ذوق زده بلند شد. دختر خوبی بود؛ دوشش داشت م.

- ستاره سهیل شدی!

بی حوصله بچه هارو هدایت کردم سمت اتاقم و نهال و بغلش کردم و لب زدم:

- سلم، خوبی؟

جداش دیم. موهای دم اسبیش و از نظر گذروندم که گفت:



- خوبم م یگذره. فندقا چقدر بزرگ شدن! حدس زدم مریض شدن که نمیا ی.

هوفی کش یدم و لبخند ی زدم.

- هوم...

سمت اتاق راه افتادم .

صدای آهنگ تند ب ی کلمی پخش شد و نگاهم به دستگاہ های اون طرف شیش ه کشیده شد.

رفت م تو اتاق که نهال هم دنبالم اومد و درو بست. بچه هارو محکم بغل کرد و چلونند.

بعداینکه خسته شد رو صندلی نشست.

روی مبل ولو شدم و سرمو براش تکون دادم:

- چی شده؟ کار نداری!

تاپ دو بندشو صاف کرد و روبه روم نشست.

- م یرم حالا؛ مهد یس و که یادته؟ از مری هامون.

- آره.

- گفته بود واسه بچش دنبال پرستار ه. منم گفتم از ف ریجا م یرسم؛ یادم اومد م یگفتی پرستارتون دختر خوبیه...اون

شاید کسی رو بشناسه هوم؟ دستم و رو گلوم گذاشتم و فشار خفیفی دادم .

لعنت بهت!

اگه بی کس و کار نبود این قدر راحت باهاش کنار میاوم دیم؟!

حالا م یفهمم که بی کس و کار بودن تو این دنیا گناهه.

- دیگه کار نم یکنه...

تند گفتم:

- 'چیزه... نهال باید برم پایین. کاری نداری اگه مراقب رانا و رایان باش. هست ی ؟ متعجب بلند شد و آروم گفت:

- من؟!'

لبخند کجی زدم.

- اذیت نم یکنن قول!



وای فریحا اینا دوتان من م یترسم.

- ای بابا خب دوتا باشن. بچن دیگه ه یولا که نیستن!

گونش و بوسیدم و دور شد م.

- خبری بود زنگ بزن م یرسونم خودمو.

واینستادم و ب یرون زدم .

آهی از عمق وجودم کشیدم و بجای آسانسور از پله ها سرازیر شدم.

زیرلب زمزمه کردم:

- م یرم؟ نمیرم!...م یرم...

مسلسل وار نفس عمیق کشیدم و در شیشه ای و باز کردم.

چند نفری با تعجب نگاهم کردن که چشم بستم و پا تند کردم و اتاق و چشم بسته پیدا کردم.

هرچی باشه بار اولم نبود!

خواستم درو باز کنم که کسی بازوم و گرفت .

آب دهنمو قورت دادم و با شجاعت مسخره ای برگشتم.

- فریحا...سرتو بگیر م بکوبم تو دیوارش اید دلم خنک شه! صدبار نگفتم نیا اینجا؟ دستم و پس کش یدم و آرام

گفتم:

- میام. م یخوام ببینم کی جلومو م یگیره؟ عه ش ایان خودتی؟ رنگ نگاه اونم عوض شد و مثل خودم گفتم:

- عه فریحات وپی؟!

جلوی خندم و گرفتم و با دلتنگی بغلش کردم .

- دلم برات تنگ شده بود؛ بعدا حرف میزنیم تا ایوان ن یومده برم راستی تو اتاقه ؟ جدا شد و لبخند حرصیای زد و با

دست به سمتی اشاره کرد:

- اونجاست!

رد دستش و گرفتم و بهش رس یدم.

با دستکش های بوکس مشکی رنگی مشغول تمرین بود.

بازور چشم ازش گرفتم و درو کشیدم و رفتم تو، و درو تو صورت شایان بستم.

- اوخیش...

نگاهی به سراسر اتاق انداختم. دکوراس یون اتاق مشکی با پارک تهای سفید بود.

خودم روی کاناپه انداختم و از روی میز شکلی برداشتم و جلدش و کندم. طعم تلخ و شیرینی داشت مشغول

خوردن شدم و هرازگاهی هم با یادآوری پرستارمون بغضم میگرفتم و کوفتم میشد.

در باز شد... دستکشاشو درآورد.

نگاهی به تیشرت خیس از عرقش انداختم. خواست سمت حموم اتاق بره که تک سرفه ای کردم. مکث کرد و برگشت.

با چشمای گرد خیرم شد. عصبی، با فک قفل شده گفت:

- چرا اومدی اینجا؟!

کاغذ شکلت و دور انگشتم پیچیدم.

دلیل خاصی نداشت...

از حالت دراز کش در اومدم و عین آدم نشستم.

دشمن خون ی

-

- مشکلی هست ؟

چشماشو بست و با نفس عمیقی سمت حموم قدم برداشت:

- آگه برگشتم و بازم اینجا بود ی اتفاقات بعدش و خودت پ یش بینی کن.

چپ چپ نگاهش کردم. در حموم بسته شد. با حرص آروم گفتم:

- وای ی منو نخور!

چند تقه به در خورد و ش ایان جلو در نم ایان شد.

لبخند پلیدی زد.

- بیا تو.

نگاه کلی به اطراف انداخت و در و بست.

رو مبل روبه رویم لاش کرد و دستی لای موهاش کش ید و از رو پیشونیش جداشون کرد.

همه ی این حرکت هارو رو دور کند اجرا میکرد.

متفک رگفتم:

- خب ؟

لبخند پهنی زد و یه و اخماشو توهم برد.

- خب و مرض! خب و درد! خب و زهرمار! خب و ...

- یا خدا تو دیگه چته ؟

چشما ی مشکی شو لوچ کرد و از جاش پر ید.

شوک شده خودمو عقب کشیدم.

- جنی شدی شایان ؟

انگشت اشارشو تهدیدوار تکون داد؛ جالب اینجا بود هرازگا هی نگاهشم به حموم میانداخت.

- اسم منو نیار، به اون اورانگوتان چی زی نمیتونم بگم دلیل همیشه حرصم و سرتو خالی نکنم!

لبامو جمع کردم.

اورانگوتان و با کی بود؟!

- چی شده رفیق ع زیزم؟

جوری نگاهم کرد که تقریباً معنی خر خودتی رو داشت.

دستاشو تو جیب هودی سفید رنگش برد و با تشر گفت:

- غریب هی آشنای خوبی شدم م بدونم.

لبمو گزیدم.

- اینطوری نیست.

- چرا اینطوریه فریحا، بعد حدود یه ماه برگشتید اینجا و جفتتون انگار از کوه یخ گذشتید.

سرمو پابین انداختم.

- قضی ش طولانیه همیشه فرصت بدی تعریف کنم؟ شونه ای بالا انداخت.

بیخیال خودت و اذیت نکن.

تو چشم بهم زدن درو باز کرد و رفت.

کلفه هوفی کشیدم و سرمو رو کاناپه کو بیدم.

- آخ...

پیشنهاد میکنم امتحان نکنید!

در حموم باز شد و ن ی م نگاهی حوالم کرد.

از نیشخندای معروفش رو لب نشوند و گفت:

- شجاعت ب یش از حدت از چی نشات می گیره ؟ نیشم باز شد.

- ذاتیه! کاریش نم یشه کرد.

حولشو رو موهاش کشید و رو کاناپه کناریم پرتش کرد.

دست به کمر با لبخند مرموزی نزد یک شد.

چندبار پلک زد و از بالا تا پایین براندازش کردم و تیشرتو اسلشش و از نظر گذروندم .

- چیزی م یخوای بگی ؟

گردنش و کج کرد و لبخندشو تج دی د کرد.

دستشو پشت سرم رو پشتی کاناپه گذاشت و روم خم شد.

تمام مدت از چشماش نگاه نگرفتم.

دستشوی ر چونم گذاشت و سرم و بالا آورد .

زمزمه وار گفت:

- هنوزم م یخوای بمونی ؟

متعجب نگاهش کردم. لبم کش اومد و آروم گفتم:

- نم یتونم دور بمونم. بفهم!

نگاهش از چشمام رو لبام کشید ه شد.

زانوشو رو کانابه گذاشت و....

\* \* \*

دور دورِ عجیبی بود.

ادعایی بیش نیست بی خیال نفس کشیدن!

بی رودربایسی با ید سخت جون بودنمون و به رخ دنیا م یکشید یم.

گوشی و با انگشت اشاره نگه داشته بودم.

تمام حواسم به رانا بود که از ماشین پیادش کنم.

- باشه...آره...

در ماشین و بستم و دست رانارو گرفتم و همراه خودم کشوندم.

بعداز کلی حرف زدن هنوز ول کن نبود.

نگاه بیچاره واری به ایوان انداختم و روبه شایان گفتم:

م بیوسمشون... خدافظ!

رایان و بغل گرفت و به چشما ی نیمه بازش خیره شدم.

لب زد:



- پسره ی خواب آلو.

زنگ درو فشرده و سمت برگشت:

- چی می شد با خودمون ببریمشون؟ دستی روی شالم ک شدیم.

- رالی جای بچس آخه ایوان؟ اذیت م یشن.

در با صدای ت یکی باز شد که هولش داد و مصر گفت:

- کدوم بچه؟ تو به این دوتا می گی بچه؟ چشمام و گرد کردم.

- واقعا چند ساله میبینیشون؟

کفشهای رانارو کندم و سرکه بلند کردم بارید و تو ورودی دیدم.

- جون بین کی اومده!

لبخندی به روش زدم و سلم کردم.

ایوان چشم غره غل یطی بهم رفت و رایان و روزم ین گذاشت که چسب ید به پاش و با چشما ی مظلوم ی

خیرش شد.

ایوان سرشو به معنای 'چیه' تکنون داد که چشمه اشکش جوشید و شروع به گریه کردن کرد.

اوخی!

باربد رانارو بلند کرد و رفتن تو،

- ایوان؟!

حرصی از بی خیالی یش و صدای گریه رایان لب زدم.

- واقعا که! دلت میاد؟ نیشخندی زد و گفت:

- چچورم.

چشم غره ای بهش رفتم و بلند گفتم:

- ایوان برشم یداری یاخوادم بیام!

با بیخیالی شونه ای بالا انداخت.

نفس عمیقی کشیدم تا جیغ نزنم.

با چند قدم بهشون نزدی ک شدم.

مشتمو محکم کوبیدم به شونش که خودم بیشتر دردم اومد. خم شدم و رایان و بغل کردم.

با دستم صورتش و پاک کردم و گفتم:

- عیب نداره، بابا یه نمه مریضه مامانی!

گونش و محکم بوس یدم.

با پوزخند ازکنارمون رد شد و داخل رفت.

ناخودآگاه اخم کرده بودم.

به محض ورود جانان جلومون دراومد.

کاپشنم و درآوردم و از چوب لباسی آویزون کردم.

- خوش اومد ید.

- مرسی...

همه تو سالن بودن. به گوشه ای از سالن دید داشتم رانا تو بغل سر وین بود و باربد تو گوش یش مشغول بود.

منتظر بودم ایوان جوابی به جانان بده.

بهش زل زدم.

لبش و به دندان گرفت و با نیمچه لبخندی گفت:

- سل م.

جانان هم متقابل لبخندی زد.

- چرا تو سرما مونده بودید؛ م ریض میشد. بیا ید تو، چای میریزم گرم ش ید.

حس گرمی خاصی از همین حرفش به روحمون تزریق شد.

رایان دو ید سمت رانا و جانان هم سمت آشپزخونه رفت.

- خالت خیل ی ماهه. میدونست ی ؟

نیم نگاهی حوالم کردو سرشو پ این انداخت.

آب دهنش و فرو خورد و گفت:

- مثل مادرم.

منتظر نمود و سمت مبل رفت و نشست.

تو جام خشک شده و ایستادم. نفسمو آه مانند بیرون فرستادم و بغضمو به سختی

قورت دادم.

بعد از کمی مکث وارد حال شدم.

سروش و فواد با دیدنم سلم کردن و جوابشون و با لبخند دادم .

کنار سروین نشستم.

سروش مخاطب به ایوان گفت:

- داداش چطوری؟ حس کردم نامریی ام خدایی!

فواد با خنده گفت:

- سروش بزا یونا بیاد شروع کن!

ایوان دستشو به یق ه پلیورش کش ید و گفت:

- اتفاقا دیدمت!

سروش زیر لب گفت:

- خداروشکر.

هوفی کش یدم که نگاهام معطوفم شد.

صدای باز کردن در اوامد و بعدش یونا مثله گلوله پرید وسط سالن. کله کاپشن سرش بود و مثل ای ن باز یگره ای

(See) بود. شده

- بر دیم...

با دیدن ما حرف تو دهنش ماس ید و با دیدن ایوان سمتش هجوم برد.

صورتش و گرفت و قبل از هر عکس العملی گونشو محکم بوس ید.

- داداشه خودمه!

ایوان سرش و کمی عقب کشید و با صورتی جمع شده خیرش شد:

- نم یگفتیم با این وضع آبکارت همه می فهمیدن.

نگاهش رو صورت رانا و رایان چرخ ید که با دهن باز بهشون نگاه می کردن:

- بچه ها ترس یدن!

همه همزمان زدیم زیر خنده و یون ابا تاسف نگاهمون کرد. کله کاپشنش و درآورد و دستشو تو موهاش کشید.

- اینا از من نم یترسن مگه نه عمومی ؟ ایوان لب زد:

- من از ورود تاریخیت ترسیدم بچه ها نه سهلن!

یونانیم نگاهی سمتش انداخت و لبخند شیطانی تحویل داد.

- خیالت راحت...

رایان با لبخند گفت:

- عمو نام نامه!

یونا چشمکی حوالش کرد و گفت:

- پدر سوخته.

این بار صدای جانان هم از آشپزخونه اومد:



- باز ولوله کردید ؟

بارید از جاش بلند شد و سمت آشپزخونه رفت.

- مامی همش زیر سر یوناعه.

سروش صورتشو جمع کرد و "چندشی" نثارش کرد.

سر وین درحالی که موهای رانارو نوازش می کرد گفت:

- من واقعا دلم واسه این جوجه ها تنگ میشه.

شالمو دور گردنم ول کردم و سمتش چرخیدم.

- امشب و فردا مهمونت باشن پس!

- جدی ؟

چشمام و باز و بسته کردم.

پا روی پا انداختم و با حلقه تو انگشتم خودمو سرگرم کردم.

جانان با سینی چای تو دستش وارد حال شد.

سر وین زود بلند شد و سینی و ازش گرفت.

یونا پرسشگر گفت:

- بچه هارو می یزاری د اینجا ؟ ایوان سرشو تکون داد و گفت:

- اگه دست م نبود می بردمشون ولی...

خیره بهم نگاه کرد و پا روی پا انداخت.

لپمو باد کردم و دستمو دور استکان چای حلقه کردم.

جانان تک نگاهی انداخت و پرسید:

- کجا میرید؟

- رالی.

رنگ نگاهش عوض شد و به ایوان تک نگاهی انداخت و گفت:

- مراقب خودتون باشید.

یونا تک سرفه ای کرد و با صدای دورگه ای گفت:

- رالی؟ تنها؟ پس من چی؟ ایوان با دیدن حالت صورتش لباس و جمع کرد.

با لبخند محوی بهش گفت:

- بچه که بودی وق تی جایی با خودم نمی بردمت دقیقا حالت چهرت اینطوری می شد!

چشما ی یونا برق زد و با لبخند گفت:

- پس واجب شد منم بیام، جانان نگران نباش مراقبشونم.

سروش با تمسخر گفت:

- یکی میخواد مراقب تو باشه آخه!

ایوان لبخندی زد و سرش و به معنای ت ایید حرف سروش تکون داد.



لیوان چ ای و بی هوا سر کشیدم که سوختم.

از جا پاشدم و درحالی که خودمو باد م یزدم روبه یونا گفتم:

- به سنام بگو.

یونا کش یده گفتم:

- چشم!

خم شدم و گونه رانا و رایان و بوسیدم.

- ب ریم دیگه ؟

با یه حرکت از جا بلند شد و بدون مکث سمت در راه افتاد. در اون حین گفتم:

- فعل.

واسه اینکه جزئیات از دستم در نره روبه سر وین گفتم:

- چیزی لازم داشتی زنگ بزن.

با لبخند گفتم:

- مامانم از تو با تجربه تره.

فواد پابرهنه وسط حرفش اومد.

- شک داری سروی ن جان!

سروش درحالی که دکمه سرآستینش و باز میکرد گفتم:

- الان چه ربطی به 'جان' داشت؟!

ابرو بالا انداختم؛ حالا بیا به این حالی کن منظورش اون "جان" نبوده و این جان بوده...

باخته خدا حافظی کردم و دو ییدم بیرون....

\* \* \*

سمت آینه بغل ماشین خم شدم و چت ریهای پخش شده رو پیشون یم و یکم مرتب کردم.

رنگ موهامم چند درجه روشن تر کرده بودم.

گاهی تنوع بدجور لازمه!

نگاه از رنگ قرمز لبام گرفتم و دستی رو کله بافت تیرم کش یدم.

- جای قشنگیه ولی...

چرخیدم سمتش، در ماشین باز بود ولی هنوز تو ماشی ن نشسته بود و پاهاش و تگون میداد.

نگاهی به منظره کویری روبه رومون انداختم.

با خنده و هیجان گفتم:

- قراره خاکی ش یم!

سوالی نگاهم کرد.

- فریح ایه چ یزی بگم؟

دستام و تو جیب کتم بردم و به ماشین تکیه دادم.

- بگو. نم یدونم اینا کجا رفتن!... بگو گوشم باهاته...

دقیق تر حواسم و جمعش کردم.

- قراره ازدواج کنیم.

دستی رو شالگردن یشمی رنگش کشی د و ادامه داد:

- چیزه یکم...عجیبه...

- چیش عجیبه؟

هوفی کش ید:

- زندگی مشترک و این چیزا.

"آهان ی" لب زدم.

- تا ج ایی که دیدم تو و ایوان بیشتر شب یه هم بازی های تخصیص تا زن و شوهر!

متفک ر لبامو جمع کردم .

- منظورت چیه؟!

تک خنده ای کرد.

- منظورم اینه رابطتون...البته به من رب طی نداره.

کنجکاوتر نگاهش کردم .

- بگو!

- انگار یکم نورمال نیست. من اینجوری حس کردم!

تو فکر رفتم و چند قدم جلو رفتم و دوباره برگشتم.

روبه روش و ایستادم و گرفته گفتم:

- آخه آدم های نورمال رابطه نورمال م یتونن داشته باشن نه ما! من خودمم بکشم ایوان همون پسر رو مخ، بی اعصابیه که با احساساتم کشتی می گیره...

- این چه تعریفیه؟ شونه ای بالا انداختم.

- چه تعریفیه؟ واقعا همینه!

سرزنشگر گفتم:

- سعی کنی درست بشه.

با تمسخر بلند خن دیدم.

- سنا ما دوتا بچه داریم؛ هرچیزی قرار بود درست بشه تا الان شده بود.

"نچ نچ ی" زیر لب کرد و سرتاسفی تکون داد.

هوفی کشیدم:

- حالا باز من تلشمو م یکنم. خودت شاهد باش!

با هیجان گفتم:

- آباریک ل.

ایوا

ن

لگدی تو هوا پروندم که شن روزی ن بلند شد و مقدار یش خورد به صورت یونا که با سرفه ای که کرد برگشت سمتم. نیشخندی بهش زدم و ابروی بالا انداختم.

تا خواست حرکتی بکنه پسر جوونی سمتمون اومد و برگه ای که مشخصات ماش ینای مسابقه ای روش نوشته شده بود رو سمتمون گرفت.

نگاهی به نوشته هاش انداختم و با رض ایت کامل برگه رو تو جیبم چپوندم.

یونا نچ نچی کرد و رو به پسره گفت:

- من اون آفرود زردومی خوام!

پشت بند حرفش ماشینو نشون داد.

پشت سرهم س مت ماشین رفت یم که یونا کاپوت ماش ین و بالا زد و با رض ایت موتورش و از نظر گذروند.

پسره گفت:

- اکیه؟

یونا سری تکون داد که با رفتنش تکیه مو به کاپوت ماش ین دادم و گفتم:

- این ماش ین و هر کسی نمی تونه برونه! مطمئنی اوف نمی شی؟ مثل خودم نیشخن دی زد که حدس زدم داره ادامو

درمیاره.

اخم کردم که گفت:

- برنده جلو رفته...م ی خوی انصراف بده!

خنده ای کردم. فندق و پاکت سیگارم و از جیبم بیرون کشیدم.

همینکه فندق و زیر سیگار زدم نگاهم جلب مردی شد که براندازمون می کرد.

تای ابروم بالا پرید که یونام مثل من به کاپوت تکیه داد:

- اون برگزار می کنه مسابقه رو؟ سرم و تکون دادم که با ذوق ادامه داد:

- عجب شبی بشه امشب!

دود سیگارم و فوت کردم و با این کارم به نگاه های خیرش جواب دادم.

تکیه مو از کاپوت گرفتم و همونطور که سمت ف ریحا و سنا که دورتر از ما بودن می رفتم بلند گفتم:

- حالا که فکر می کنم برد و باخت من ی اتو مهم نیست... فقط این یار و نباید بیره!

صدای خندش اوامد:

- داداش بزار برسی بعد جنگ بپا کن!

پوزخندی زدم:

- همینکه هست. من با ید پوز اینو به خاک بمالم.

بهم رسی د و با هم قدم زنان سمت ماشین رفتیم.

ف ریحا نگاهی به جفتمون انداخت و چند قدمی جلو اوامد.

- چیشد ؟

نخ دوم سیگارو روشن کردم و با گذاشتن فندکم تو جیب شلوار لیم گفتم:

- نیم ساعت دیگه شروع می شه.

همون موقع ماشین ی که صدای آهنگش گوشمونو کر کرد از کنارمون رد شد، دختری تو ماشین بلند بلند با آهنگ م یخوندن و با اون صدای جیغ ج یغیشون مثل صدای...

- چه جلف!

این و ف ریحبا صورتی جمع شده گفت.

یونا خودشو بالا کش ید و رو صندوق ماش ین نشست.

سنا مدام به ف ریحبا چشم و ابرو میومد و این یکم...عجیب بود.

آخر سر از حرص به سرفه افتاد.

- چیشدی ؟

با غیض به ف ریحبا نگاه کرد که انگار به خودش اومد و به من زل زد و آروم آروم گفت: - ایوان...

سنا ابروهاش و تا حد امکان بالا داد.

لحنش و عوض کرد.

- ایوان...عزیزم...هوف هیچی یادم رفت.

کلفه چشم غره ای به سنا اومد.

گوشه ابروم و خاروندم و اول نگاهی به سنا و بعد ف ریحبا انداختم:

- عزی....

حرفمو قطع کردم و با لحن مرموزی گفتم:

- چیه! چی زی می خوی بگو؟

کف دستاشو بهم چفت کرد و لبخندزنان گفتم:

- نه... عزیزم!

سنا از محدوده دید خارج شد. حدس زدم رفته خودش و گم و گور کنه!

'آهان' ای گفتم و دستموگ یج شده به موهام کشیدم.

یونا گوش یش و تو دست گرفت و گفتم:

- چی می گین بهم!...بیاین یه عکس بگ یریم.

ف ریحا با تعجب رو به یونا گفتم:

- چه عجب!

با نگاه گربه شرکی دستم و گرفت و باخودش کشید.

این چش بود؟!

سنا پیش یونا رفت و ف ریحا جلوم و ایساد. دستامو رو شونه هاش گذاشتم و به روش خودم بغلش کردم.

یونا بعد از چند تا عکس گرفتن با لبخند گفتم:

- عالی شدن.



با صدای پس ری که اعلم می کرد راننده ها پشت رل بشین ن با لبخند سمت ما شینا راه افتاد یم.

سنا و یونا سمت آفرود زرد رنگ رفتن و نشستن.

با نیم نگاهی سمت ف ریحا نگاهم و به ماشین جیپ مقابلم دوختم.

حدس رنگش سخت نیست!

مشکی...

با لذت خیرش شدم و پشت رل نشستم و کمر بندم و بستم.

ف ریحام در سمت شاگرد و باز کرد و نشست.

استارت زدم و منتظر به اطراف چشم دوختم.

پسری چند قدم دورتر منتظر بود تا هم گی آماده شن و بعد با پرچمای تو دستش شروع مسابقه رو اعلم کنه .

بای دسه دور از پس تی و بلندی های کویر عبور می کردیم که احتمال چپ شدن ماشینا زیاد بود!

نیم نگاهی به صندل یا ی پشتی انداختم که دوتا کله کاسکت گذاشته بودن.

با نگاهم به فریحا گفتم:

- اگه می خواهی بزارش!

خم شد سمت پشت و کله هارو برداشت.

یکیش و انداخت تو بغلم و واسه خودش و به سختی داشت رو سرش درست میکرد با اشاره به شیشه های نداشته

ماشین گفت:

- دل به خواهی ن میشه که، واس ما اینارو گذاشتن حتما چیزی م یدونن، خودتم بزار.

کله و برگردوندم سرجاش و لب زدم:

- ما قرار نیست بم ی ریم. یه جمله واسه توصیف بردمون آماده کن.

"یا خدا" ای زیر لب گفت و دستشو به حالت نمایشی رو پیشونیش گذاشت:

- آخ فشارم افتاد... من هنوز جونم!

سری از تاسف براش تکون دادم.

پام رو کلج فشار دادم و دنده رو عوض کردم.

بعد از چند ثانیه کوتاه، پسره مقابلمون پرچمای تو دستش و پایین آورد و مسابقه شروع شد.

گاز و فشار دادم که ماشین از جاش کنده شد.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که ماشی ن کناریمون بخاطر سرعت بیش از حدش تو سرب لی چپه شد و از آینه بغل هجوم آدما رو سمتش دیدم.

خنده ای سردادم و لب زدم:

- زود بود... نبود!

از طرفی خاک های زیر لاست یکا بلند شده بود و تقریباً جلوی دید و م یگرفت.

ف ریحا با جیغ گفت:

- ایوان ع زیزم! نم یشه نبریم حالا؟ دوباره دنده رو عوض کردم.

زیادی حریص شده بودم. قاطع گفتم:

- نه!

یونا کمی عقب تر از من بود و مردی که فهمیده بودیم اسمش هوشنگه کمی جلوتر از ما.

کم کم به آخرین سربالایی نزدیک می‌شدم که گول مسابقه بود.

یهو شدت خاک تو هوا پخش شده زیاد شد و ماشینی با سرعت پیچید سمت من.

ف ریا جیغ بلندی کشید که حتم داشتم گوشم کرد شده.

فرمون و با سرعت چرخوندم تا بهش نخورم، اما با این حال خراش بزرگی روی ماشین هر دو من از برخورد بهم افتاد.

با حرص سرم و چرخوندم که با هوشنگ چشم تو چشم شدم.

'لعنتی' زیر لب گفتم.

به خط پایان خیلی نزدیکی شده بودم، اما....

کف دستم و به فرمون کوبیدم که یونا با سرعت از کنار هر دو من گذشت و خط پایان ورد کرد.

با حرصی آمیخته به خوشحالی نیشخندی به قیافه برزخی هوشنگ زدم.

ف ریا چندبار نفس عمیق کشید و زودتر پیاده شد.

سنا از اون سمت با رنگی پریده، ولی با ذوق خودش و بهش رسوند و بغلش کرد. نگاهی به من و یونا انداخت:

- خسته نباشید واقعا.

مشتم و به شونه یونا کوبیدم که آخس دروآمد.

- خوب زیرآبی رفتی!!

کاسکتشو درآورد و با خنده گفت:

- این یار و هوشنگ دوپینگ کرده بود غلط نکنم!

با حرص مشهودی لب زدم:

- مرتیکه عوضی.

با صدایش که از پشت سرمون مارو متوجه خودش کرد همگی سمتش چرخ دییم.

- تب ریک می گم آقا ای...!

یه مرد حدوداً ۳۶\_۳۷ ساله، چشم و ابرو مشکی و موه ای که سفیدیش بیشتر از سیاهیشون بود.

همراه پارتنرش جلوتر اومدن. یه دختر کمر باریک و قدبلند... آگه لنز نباشه چشماشم آبی خیلی تیره بود.

یونا خیلی محترم سلم کرد و متقابل گفت:

- یونا هستم آقا ای....!

ابروی ی بالا انداخت و گفت:

- هوشنگ هستم.

انگار که به غرورش برخورد کرده بود که کسی برگزارکننده مسابقه رونمی شناخت.

از حالت چهرش مشخص بود!

یونا سری تکون داد و حرف دیگه ای نزد.

سنا و فریحا زمزمه وار و با حرکت سرشون بهش سلم کردن.

آخر سر نگاه هوشنگ رو من چرخید و انگار منتظر بود حرفی بزنم تا پی به موفق شدنش ببره.

حالت خونسرد چهرم و آنالیز کرد و وق تی خونسردی ب یش از حدم و دید دستای ممت شدش و پشت سرش برد.

آدم عجیبی بود و مشخص بود غرور کاذبش برایش دردرسازه.

قول نمی دادم تا آخر شب صورتشو نقاشی نکنم! اونم با رنگای قرمز و بنفش.

بی توجه بهش سمت فریحا چرخ یدم و متوجه کله کاسکتش شدم که هنوز رو سرش بود.

با لبخند محوی نزد یکش شدم و با فاصله کمی ازش وایسادم.

همونطور که کلهشو درمی آوردم آروم لب زدم:

- هنوز به خودت نیومدی ؟

گیج شده نگاهشو ازشون گرفت و به چشمام زل زد.

- آره... اصا حواسم به ای ن نبود.

کله کاسکتو تو دستم گرفتم و با اشاره به یونا گفتم که بیان.

هوشنگ با اشاره پسری ازمون دور شد.

دستم و دور کمر ف ریحا حلقه کردم و سمت تجمع هد ایتش کرد.

ف ریحا

هوا دیگه غرق سیا هی بود...

چراغ های رنگی قشنگی دور زمین بزرگی که محل اتراق بود کشیده شده بود.

با لبخند دست ایوان و سفت تر گرفتم.

تعداد زیادی دختر و پسر دور آتی ش جمع بودن و اطرافم چادرهای تک نفره زیادی باز بود.

انگار امشب موندگار بودیم!

نگاهم به یونا و سنا کشیده شد.

یونا دستش و دور گردنش انداخته بود و زی ر لب یه چ یزهایی میگفت.

سرو صدا زیاد بود و جمع آهنگی و باهم همخونی م یکردن.

سرمو بالا گرفتم و لب زدم:

- شبم ب مونیم؟ هوم؟ سرشو سمتم چرخوند:

- اکی...

با دیدن صندلی های خالی دستمو گرفت و سمت صندلی اکشید.

- بشین میام.

روی یکی از صندلیا نشستم و چشم گردوندم دنبال یونا و سنا که دیدم جلوتر نشستن.

با لذت به صدای آت یش گوش دادم و پامو رو پام انداختم.

یکی از پسرا بلند شد و جلوی دختر مو بلوندی زانو زد.

صدای خنده و دست و جیغ بلند شد.

موشکافانه نگاهشون کردم.

پسره با لبخند بلند گفت:

- بله رو بده، وگرنه ول نمیکنم.

دختره با حرص و خجالت نگاهش کرد و آرام گفت:

- اینج آخه!

دوستاشون با مسخره بازی دختر رو بلند کردن و انداختنش تو بغل پسره.

لبخندی زدم و نگاهمو ازشون گرفتم.

نگاهمو به اطراف انداختم و ایوان و ندیدم.

از بالا سرم ظرف م یوه ای جلو روم گرفته شد.

ترسیده خودمو عقب کشیدم.

ظرف یکبار مصرف و عقب کشید و روبه روم ایستاد.

با دیدنش ابرو هام و بالا انداختم.

- ترسوندمت؟

"نه" ای لب زدم.

لبخندی زد و نگاهش و قفل صورتم کرد.

- چیزی م یخواستی؟ آگه با ایوان کار داری نمیدونم کجا رفت، ولی الان م یاد. - نه کاری نداشتم.

از تو ظرف توت فرن گی برداشت و با حالت خاصی تو دهنش انداخت.

نگاه خیرش و رو لبام حس کردم.

آروم گفتم:

- از قرمز خوشم نمیاد، ولی خب خوشمزس!

چشمام گرد شد و از جام بلند شدم.

- چ...چی؟!

چشماش و لباش همزمان خندیدن.

- توت فرنگی و م یگفتم.

اخم وحشتناکی تح ویش دادم.

مرتیکه روانی!

با اون اسم مضخرف ترش!

نگاهش به پشت سرم بود؛ فرصتی نبود برگردم ببینم کیه.

ایوان با قدم بلندی مقابلم وایساد و رنگ و روی مضطربم و که دید پی به ماجرا برد.

اصولا تیز تر از این حرفا بود!

بدون اتلف وقت برگشت و دستی که خیلی وقت بود مشت شده بود برای ضربه زدن و رو فکش فرود آورد و هوشنگ

رو زمین پرت شد.

صدای در رفتن استخون فکش تو گوشم پیچید.



چند نفری که نزد یکمون بودن متعجب سمتمون برگشتن.



به زور خودشو نیم خیز کرد و با درد و صورتی قرمز دستشو رو فکش گذاشت.

ایوان با لحن خشداری لب زد:

- تن لشتو جمع کن تا جنازتو از اینجا نفرستادم ب یرون!

ترجیح دادم کل دخالت نکنم.

بنظرم حقش بود!

دوستاش کمک کردن بلند شه و ازمون دور شدن.

یونا و سنا بهمون نزدیک شدن.

یونا با تعجب پرس ی د:

- چی شد؟!

دستی رو پیشونیم کشیدم.

ایوان به زور مشت دستاشو باز کرد و نگاه از مسیر رفتنش گرفت. با حرص روبه یونا گفت:

- هیچی.

سمت میز چرخید و لیوانی که جلوش بود و به یکباره سرکش ید و صورتش درهم شد.

نگاه عصبیش چرخ ید روم و آخر سر نتونست ساکت بمونه.

- چرا وا یساده بود ی؟! زیون دراز و حرص دادنت مخصوص منه؟ با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- این آدما بیمارن... قرار نیس باهمشون دهن به دهن بزارم! همچین فرصت یم نداد ی من چیزی بگم نرسیده زد ی

طرفو...

یونا چشمای ریز شدشو بهمون دوخت و روی صندلی نشست.

نگاه متعجب سنارورد کردم و لبام آویزون شد.

- عصبی نشو خب!

اخماش بیشتر تو هم رفت. انگشت اشارشو جلوی بینیش گرفت:

- هیس! دیگه حرف نزن.

گرفته نگاهم و ازش گرفتم.

این چه وضعشه اه...

کنار یونا نشست و چشم رو هم فشرد.

صدای یونا به گوشمون خورد:

- اون یارو هوشنگ مزاحم شده بود ف ریحا؟ تو دلم لبخند شیطان زدم.

- آره داشت راجب رنگ رژ...

حرفمو قطع کردم و روی نزدیکترین صندلی نشستم.

سنا سقلمه ای به پهلو زد.

زیرچشمی به ایوان زل زدم.

دستاش رو میز مشت شد که یونا متوجه شد و با لحن بشاشی گفت:

- خب داداش مثل برنده شدم...

میون حرفش رفت و با صدای نسبتاً بلندی همونطور که چشمش بسته بود گفت:

- فریحا... فقط فرار کن.

قبل اینکه بفهمم چی به چیه سنا دستم و کشید و زیر لب گفت:

- آف رین گند زد ی.

مثل خودش آروم گفتم:

- مشکل من اینه که زیاد ی صادقم!

یه پا داشتم دوتا که سهله پنج شیش تام بهش اضافه کردم و با تموم سرعتم دوییدم.

دعا دعا میکردم بیخیال شده باشه.

- ایوان... عزیزم...

صدای قدماش و از پشت سرم میشنیدم.

مردا چرا انقدر موجودات خطرناکین؟!

با حرص گفتم:

- فریحا... عزیزم به نفعته وایسی!

مگه خرم؟

نه واقعا فکر میکنه من خرم؟!

راهمو به چادرها ختم کردم و پشت یک ییشون قایم شدم. نفس نفس زدم.

صدای قدماش قطع شد. آروم اومدم بیرون که دستی دور کمرم حلقه شد و دست دیگش رو دهنم چفت شد.

دستام و رو دستش گذاشتم تا دستش و برداره.

با صدای خفه ای گفتم:

- تسلیمم!

نیشخندی که احتمالاً زد و تصور م یکردم...

دستم و گرفت و داخل چادر کناریمون کشید.

سقف چادر حالت توری داشت و آسمون و به رخ م یکشید.

هر دومون صامت دراز کشیدیم.

با لبخند محوی لب زد:

- درست و گرفتی! تجربه شد.

زیونم و براش درآوردم.

- بله عزیزم! توام درست و گرفتی که ال کی الکی سرمن داد نرنی!

هنوز نم یتونستم درس و حسابی نفس بکشم، نفسام سنگ ین بود.

برگشت و روم خیم ه زد. تای ابروش بالا پرید:

- مطمئن ی؟

سوالی نگاهش کردم و موهامو از جلو چشمم کنار زدم.

- این چادر یه نفرست مثل اینکه!

سرشو به معنای تایید تگون داد.

انگشت شصتشو گوشه لبم کشی د و گفت:

- مگه ما دو نف ریم؟!

با سرخوشی خن دیدم.

- دیوونه ای ؟

متقاب ل لبخندی زد. نگاهش و رواجی صورتی چرخوند.

- می خواهی ثابت کنم ؟

لبمو به دندان گرفتم. مردمک چشمم و به چشمم دوختم. قبل از هر حرکتی از جانبش سرمو بلند کردم و گوشو بوسیدم.

زبری ته ریشش و رو صورتی حس کردم و با چشمم اشاره کردم "حله؟" به نشونه 'نه' ابرو

بالا انداخت. لباش رو پیشونیم مهر شد ...

6 سال بعد...

#نویسنده

سروش درحالی که باعجله کتونی شو پاش میکرد مخاطب به باربد گفت:

- گفتم بهت علقه دارم از مطبش شوتم کرد بیرون، این دختره ب ل ی جون منه حالا ببین.

باربد با کلفگی اشاره کرد ساکت باشه و آروم لب زد:

- یارورفت...

بعد با دوتا انگشت شکل هواپیما درست کرد و به پرواز درش آورد.

سروش با کفش تو ورودی وایساد و اخم کرده گفت:

- کجا رفت؟

همون موقع فواد از اتاق اومد بیرون و گرفته نگاهشون کرد.

- راجب من حرف میزدید؟ بارید تک سرفه ای کرد.

سروش با رنگ غمی تو نگاهش گفت:

- چیشد؟

فواد هوفی کشید و سربه زیر شد:

- م یزید پی ش سنا راجب رویا چی زی بهش نگید...

- دِ بگو قضیه رو.

با صدای نسبتاً خشداری گفت:

- رفت دیگه... رفت کانادا... فرصتی نداد بگم نرو!

سروش دستش رو شونه فواد گذاشت تا زیاد خودش و ناراحت نکنه.

هرچند کسی از سر دل فواد خبر نداشت. کسی که دلداده دختری مثل رویا شده بود.

سروش با خداحاف ظمی کوتاهی از خونه بیرون زد...

رایان جلوی خواهرش قد علم کرد و با لحن بیچگانه، اما مطیعی گفت:

- چرا دفتر مردم و پاره م یکنی؟

رانا موها ی بافتش و به عقب هول داد و با غیض گفت:





- چون دروغ گفت، من از آدمای دروغگو خوشم نمیاد.

ف ریحا پشت در به حرفاشون گوش م یداد و جلوی خودش و گرفته بود تا صدای خندش بلند نشه.

رایان با انزجار نگاهش کرد:

- وحشی ای مگه ؟

رانا اخم کرد و خم شد و دفتراشو از روز مین جمع کرد.

ف ریحا زود از در فاصله گرفت و تو سالن منتظر ورود ایوان شد.

قرار بود خبرای خوبی بهش بده!

تو همون حین باش نیدن صدای پیامک گوشیش، گوشی رو از جیب شلوار جینش بیرون کشید.

از طرف سروی ن بود.

"برنگشته روسیه! هنوز ایرانه."

لبخند پهنی زد و اس تیکر خوشحالی براش فرستاد.

پرده رو رها کرد و بالاخره از پنجره فاصله گرفت.

نگاهش رو باقی مونده دلسترش چرخ ی د.

از رو میز برداشته و همونطور که بطریکش و تو دست م یچرخون د سمت پ ذیرایی رفت.

با دیدن فریحا سرجاش مکث کرد:

- چرا اینجوری نگام می کنی؟

ف ریحا با شوک گفت:

- عه اینجا بود ی.

با دو سمتش رفت و از گردنش آویزون شد.

با هیجان عجیبی تو صدایش گفت:

- یه خبر خوب دارم یه خبر بد، کدوم و دوست داری اول بشنوی؟ نیمنگاهی به دستاش انداخت و با بالا بردن

جفت ابروش گفت:

- خبر بد.

نفس عمیقی کشید و سرشو کج کرد:

- امروز سالگرد ازدواجمونه!

ریز خن دید و به نگاه ایوان چشم دوخت.

صورتش جمع شد و متعجب تر خیرش شد.

قیافش در عرض چند ثانیه پوکر شد.

با آه سوزناکی که نم ایشی بود گفت:

- واقعا خبر بدیه....

ف ریحا کشیده و بلند گفت:

- خیلی بدی... آماده ای خبر خوب و بگم؟

ایوان چشماش و ثانیه ای بست و با لحن متاثری گفت:

- نه...بزار اولی رو هضم کنم.

مشتش و رو شونش فرود آورد، ولی از حرصش کم نشد.

- م یگم...بچه ی یون ا و سنا دختره...قرار عمو ی دخترشون باشی...

صدای جیغ سنا تو خونه اگو شد.

باشوک برگشت که یونا و سنا رو با اون شکم برآمدش تو درگاه دید.

یونا گیج نگاهی به فریحا و ایوان انداخت و بعد به شکم سنا زل زد.

- دختره؟!

فریحا زیر لب جوری که ایوان بشنوه گفت:

- فکر کنم نم یدونست!

ایوان شوک شده از خبری که به یکباره شنیده بود قدمی به عقب برداشت.

- من...عمو؟...یونا...بابا!...میشه؟!

صورتش و جمع کرد و به یونا خیره شد.

یونا از حرکت ایوان خندش گرفت و گفت:

- خب زودتر به تو میرسه این انصاف نیست خدایی!

فریحا زود خودش و به سنا رسوند و با چهره مظلومی کمکش کرد رو مبل بشینه.

- من که نم یدونستم!

سنا لباسو جمع کرد و با لحن بامزه ای گفت:

- فدا سرت.

ایوان خسته از فکر ای جور واجورش رو مبل نشست.

آروم طوری که فقط خودش و یونای ی که نزدیکش بود شنید گفت:

- م یبینه مارو...

یونا تلخندی زد و شونه ایوان و فشرده:

- اگه بود خوشحال می شد.

سرش و تگون داد و از جاش بلند شد.

بعد از سال ها با احساسات به تمام عیارش بردارش و در آغوش کشید.

- بابای خوبی می شی.

یونا لبخندی زد و با نیش باز از پشت ایوان واسه سنا و فریح ابرو بالا انداخت.

وقت شده بود کاراکترها به نقطه پ ایان، داستان های پ ایان خوش برسند؟ بنظرم وقتش بود...

00:00

01/07/00

Thursday

به وقت روزهای دل گیر اول پ اییز...

به وقت شب های طولانی ای که خیلی زود رسیدن...

حال خوبی که سخت بدست نمیاد، اما دیر به دیر سراغی از مون م یگیره...

کنج این روزهای کوتاه، دلی به وسعت دریا!

نه اقیانوس، براتون م یخوایم...

تنها صفحه اجتماع ی گروه در اینستاگرام به آید ی:

Az\_novelists@ اگه این رمان و خوند ی د

منتظرانرژی هاتون هست یم: )